

رمان آس پیک | رانا



مقدمه:

ما چهار نفر

هر کدام یک ارتش

هر کدام یک تیک تاک

هر کدام یک قانون

هر یک از ما نشانی از یک رنگ

دل، خشت، گشنیز و پیک

حاکم برای هر حکمتی حکمی دارد

بی اجازه او کسی وارد بازی نمیشود  
بی اجازه او رنگی بازی نمیکند  
بی اجازه او....

ما چهار نفر  
دو رنگ مختلف  
دو جنس مختلف  
و دو طرز فکر مختلفیم  
زیبایی ها و ظرافتمان  
زیر پاهایشان له شد  
و اکنون ما چهار نفر  
چهار رباتیم

بی باک، بی دل، بی احساس  
به سوی هدف میرویم  
نه با قلب نه با مغز  
بلکه با برنامه  
و اما در میان همه اینها  
من...

وارد بازی نمیشوم تا وقتش برسد  
شاید من حاکم این حکم نباشم  
اما در آخر، سرنوشت این بازی

به بازیه من بستگی دارد  
پس به من نزدیک نشو  
هر چند که افعیه سیاهی  
اما مرا دست کم نگیر  
چون من حکمم  
تک پر و برگ برنده ام  
من.....آس.....پیکم.

فعلا داستان از زبون آسای دیگه گفته میشه تا برسه به آس اصلی.

پارت 1

♦ آس خشت ♦

دستامو سریع تر رو کیبرد حرکت دادم و داد زدم--سریع تر بیاین بیرون تا  
دوربینا فعال نشده. سریع تر...

همون ور که نگاهم به صفحه پر از عدد و رقم لب تاپم بود به صادق گفتم--آماده  
باش. تا اومدن باید بریم.

صادق سر شو تگون داد. با اخم به ادامه کارم مشغول شدم که صدای دوییدن  
اومد. بعد صدای خسته اشون--تمومه.

سوار ما شین که شدن ما شین با آخرین سرعت راه افتاد. صدای شلیک میومد.  
بدون توجه به صداها تمام رد پاهارو پاک کردم و از سیستمشون اومدم بیرون.  
لب تاپو بستم و نگاهمو دوختم به هر دوشون. صداها کم کم کم شد و در آخر  
محو. سرمو تگون دادم یعنی چی شد؟ سرشونو به علامت حله تگون دادن. نفس  
عمیقی کشیدم و لب تاپو گذاشتم تو کیفم و به صادق گفتم--برو سمت خونه  
مهرداد.

♥ آس دل ♥

از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت خونه مهرداد. نگهبان تا مارو دید درو باز کرد. کنار هم راه میرفتیم. در باز شد و خدمتکار راهنمایمون کرد داخل. مهرداد نشسته بود پشت میز داشت سیگار دود میکرد. نگاهشو از آتیش سیگار گرفت و رو به ما گفت--چی شد؟

مستقیم بهش نگاه کردم و گفتم--همه چی خوب پیش رفت. اون مدارک پیش ماست.

خاکستر سیگار شو ریخت تو جا سیگاری کریستالش و گفت--مثل همیشه عالی. رئیس براتون یه کار دیگه داره.

پوزخند زدم و گفتم--همه کاراش تکراری شده.

مهرداد--یه ماموریت سخته.

نادیا--باید چیکار کنیم؟

نگاه کثیفی بهش انداخت که میخواستم با ناخنم چشاشو در بیارم ولی خوب امکانش نبود. روشو کرد سمت من و گفت--از پسش بر میایید؟

--فقط...بگو....چیه؟

مهرداد--افعی دارن دنبال آس پیک میگردن. ردشو زده بودن ولی نتونستن گیرش بندازن. رئیس میخواد اون افعیه سمجو نابود کنی.

--کدوم افعی؟

مهرداد--افعیه سیاه.

♣ آس گشنیر ♣

با آوردن اسمش برگشتم سمت دوتا شون ولی هیچکدوم نگاهم نکردن. منتظر بودم مخالفت کنه که گفت--دستور اجرا میشه.



با بهت گفتم--دانیال.

با نگاه سردش برگشت طرفم و گفت--ما باید تمومش کنیم. این یه دستوره.  
ناباورانه بهش نگاه کردم ولی برگشت و بدون خداحافظی رفت بیرون. میدونم از  
مهرداد نفرت داره ولی اصلا نمیدونم چرا میخواد با افعیا در بیفته. اونم افعیه  
سیاه. اون افعیه. افعی.



پارت 2

♦ آس خشت ♦

سرمو تکیه دادم به مبل و گفتم--میخواد از پشت پرده بیاد بیرون؟  
دانیال--فکر نمیکنم همچین قصدی داشته باشه.  
سام در حالیکه خیار پو ست میکند گفت--فعلا باید به این فکر کنیم افعیو چطوری  
بگیریم.

بر گشت سمت دانیال و ادامه داد--میمردی قبول نمیکردی؟  
دنیال--قانون دوم: آس ها حق سرپیچی ندارن.  
سام--سرپیچی چیه من دارم از جونم دفاع میکنم.  
دانیال--قانون سوم: برای حفظ اسرار آشیانه باید تا پای جان رفت و فدایی شد.  
سام--این زندگی انتخاب من نبود که الان جان فدایی کنم.  
دانیال--قانون چهارم: هنگام ورود به آشیانه دیگر فقط آشیانه است که برایتان  
تصمیم می گیرد و شما حق اعتراض ندارید.

سام--اه. بسه. قانون قانون قانون. نابودم نمیشه خیالم راحت شه.  
دانیال--قانون من: حرفای دلتو بلند داد نزن به ضررت استفاده اش میکنن.

تا سام اومد چیزی بگه پرید بین حرفشون و گفتم--بیخیال بچه ها. به جای این کارا بیایید برای پیدا کردن افعی برنامه ریزی کنیم.

\*راوی\*

صدای تیک تاک یادآور پیامی بود که برایش آمده بود. خودش را روی مبل انداخت و لبتاب را برداشت. بعد از اینکه از صحت فرستنده مطمئن شد پیام را باز کرد. چشم هایش را ریز کرد و پیام را خواند. دندان هایش را روی هم فشرد و در دل غرید: کی میخواید دست از سر برگ برنده بردارید؟

سرش را روی مبل نکیه داد و با خود فکر کرد دوباره باید نقشه بکشد. دوباره اجرا کند. دوباره نجات پیدا کند.

متن پیام برای هزارمین بار در دقیقه جلوی چشمانش جان گرفت "افعی سیاه دنبالته. مواظب باش"

نفس عمیقی کشید و به سمت اتاقش رفت. باید باز هم تغییر مکان میداد.

♥آس دل♥

دستامو کشیدم رو چشمام و گفتم--اطلاعاتشو در اوردم. ولی چیز به درد بخوری که بتونیم ردشو بزنی نبود.

نادیا لب تاپشو گذاشت رو میز و گفت--منم بهشون نفوذ کردم ولی هیچ رد پایی از مکانش نبود. سیستمشون همه چیو خودکار پاک میکنه.

سام لم داد و گفت--تا شما نگید کجا ست من نمیتونم برنامه ریزی کنم برای پیدا کردنش. من این مدت بیکار بودم.

به نادیا نگاه کردم و سرمو به نشونه تاسف تکون دادم که یهو زنگ موبایلم بلند شد. هه. مهرداد....

پارت 3

از سمت چپ صفحه کشیدم سمت راست و گفتم--بله؟

مهرداد--چیکار کردی؟

--دنبالشیم.

مهرداد--یعنی انقدر بی عرضه این که تا الان پیداش نکردین.

--ببین کی داره از عرضه حرف میزنه؟ منو تو نادیا و سام همه تو یه رده بودیم. همه با هم آموزش دیدیم. همه با هم کار کردیم. اونوقت. منو این دوتا، با یه فرد مجهول الهویه شدیم آس، اما تو، یه خبر چین که از یه خبر چین دیگه که از رابط خبر میگیره خبرارو به ما میرسونی. در نتیجه دیگه از عرضه با ما سه نفر حرف نزن.

صدای برخورد دندوناش به هم میومد. سام پق زد ریز خنده، نادیا لب زد--ایول داداشی.

بهش اخم کردم که لبشو گاز گرفت. نمیدونم چرا همیشه یادش میرفت آشیانه قدقن کرده روابط خانوادگی گسترش پیدا کنه. خواهرم بود ولی باید دور میموند. خیلی دور.

♣ آس گشنیز ♣

بعد حدود یه هفته تونستیم محل اقامتشو پیدا کنیم. ایندفعه نوبت من بود که وارد عمل بشم. در واقع ما رباتای ویرانگر دشمنای آشیانه بودیم. هر کدوم از ما آسا یه حرفه داشتیم. من برنامه ریزیه نقشه و اجرا، دانیال وارد عمل میشد در واقع تکنیکای رزمی مال اون بود نادیا هم که کارای هک و کامپیوتری رو به عهده داشت و آس پیک. نه میدونیم جنسیتش چیه نه می ونیم اسمش چیه و نه حتی میدونیم چی باعث شده اون انقدر برای حاکم خاص باشه که تبدیل بشه به حکمش. برگ بدنده اش. از اینا بگذریم حالا من برای ورود به قلعه ی افعی باید نقشه میکشیدم. یه نقشه ی بی نقص.

♦ نادیا ♦



طبق معمول تو ماشین بودم و یه گوشی منو به اون دوتا وصل میکرد. دکمه اینترو زدم و گفتم--سریع برید تو. دوربینا غیر فعالن.

صدای سام پیچید تو گوشم--شیستم اتاقشم هک کردی؟

--هنوز نه. دارم روش کار میکنم. رسیدی خبر بده.

صدای دیگه ای از اونور خط نیومد. نمیدونم چقدر طول کشید تا تونستم به قفل دیجیتال اتاقش نفوذ کنم که صدای دانیال اومد--نادیا، ما الان کنار در اتاقشیم.

رمزو وارد کردم و گفتم--برید تو در باز شد.

بعد از مدتی صدای زدو خورد اومد. گوشو به گوشم چسبوندم تا متوجه موقعیت شم ولی صداها قابل تشخیص نبود. یهو صدای داد سام اومد بعد ارتباط قطع شد...

#### پارت 4

پوف عمیقی کشیدم که صادق گفت--ارتباط قطع شد.

سرمو تکون دادم و گفتم--در جریانم.

با ترس گفت--اتفاقی نیفتاده باشه.

به بیرون نگاه کردم و گفتم--اونا چیزیشون نمیشه. ماشینو روشن کن. میدونم که الان میرسن.

همزمان با صدای موتور صدای قدم های تند دو نفر هم اومد. برگشتم به عقب نگاه کردم که دیدم درست حدس زدم هر دوتاشو بودن ولی دانیال با یه گونیه سیاه رو دوشش. با تعجب بهشون خیره شدم. سام سالم بود اما دانیال چونه اش کبود شده بود. گونی رو کنار من پرت کردن و خودشونم سوار شدن. صادق لبخندی زد و سریع راه افتاد. با تعجب پرسیدم--این دیگه چیه؟

سام--چیه نه. کیه؟

♥دانیال♥(چند لحظه پیش)

سام--نادیا گفت هکس کرده. وا کن دیگه.

دستمو کشیدم رو در و گفتم--حس میکنم یکی اون توئه.

سام--خنگی دانی؟ خب معلومه افعی اون توئه. یه چیزایی میگیا!

--خنک تویی. بوی عطر زنونه میاد نابغه.

سام--برو تو بینیم چی میشه.

درو هول دادم که وا شد. فضای اتاق تاریک بود ولی خوب من عادت کرده بودم. یه جسمو رو تخت دیدم.

سام دم گوشم گفت--اوناها.

آروم حرکت کردیم سمتش. دلم به کشتنش راضی نبود. تا حالا هر کسیو که کشته بودم آدمای ته خلاف بودن. کسایی که زندگیارو لجن مال کرده بودن ولی این اونطوری نبود. سابقه اش پاک بود بدون هیچ قتلی. فقط آدم ربایی میکردن. هم افعیه سیاه هم افعیه سرخ. دوتا از خوف برانگیزترین افعیای باند دارک.

خوا ستم چاقو رو فرود بیارم که مچمو گرفت. وا. چرا انقدر ظریفه؟ سریع چاقورو برگردوندم و خواستم مهارش کنم که لگدش خورد تو فکم. دستشو ول کردم و رفتم عقب که خیز برداشت و بلند شد. فکم خورد زمین. این که دختره.

♣سام♣

دختره چاقویی از کنار تختش برداشا و پرت کرد سمت دانیال که من دادی زدم و اون جاخالی داد. سریع رفتم سمتش و خواستم بگیرمش که پرید بهم. نمیزدم فقط دفاع میکردم ولی معلوم بود کار بلده. دانیال گفت--بزنش. الان میکشنت. --آخه دختره.

دانیال--دختره که دختره. بزنش میکشنت.

کوبیدم تو صورت دختره که موهاش پخش شد تو هوا بعد صورتش. تو تاریکی فقط دستو پاشو میدیدم. صورتش زیاد قابل تشخیص نبود.

دستامو بالا گرفتم و گفتم--یه خدا نمیخواستم بزنمت. خودت اذیت میکنی. پرید رو گردنم که داد زدم و دستاشو گرفتم. خواست مدادیو که تو دستشه فرو کنه تو گردنم که یهو شل شد و بعد از روی من پرت شد پایین. نگاه کردم ببینم کجا افتاده و چرا افتاده که دیدم. دارت بیهوشی خورده تو گردنش و افتاده رو دانی.

پارت 5

زدم زیر خنده و گفتم--ای جان. چه صحنه رمانتیکی.

دانیال--بیا جمعش کن از روم. زنیکه وحشی.

بعد خودش دختره ارو پرت کرد کنارش و گفت--معلوم نیست کیه ولی میتونه راجع به افعی سیاه بهمون اطلاعات بده. یه چیزی پیدا کن بندازیمش توش ببریمش.

در حالیکه دنبال کیسه ای چیزی میگشتم گفتم--تو از کجا میدونی اطلاعات داره.

دانیال--سام. مطمئنی این نقشه ها و برنامه ریزیا کار خودته؟

--چه حرفیه. معلومه که آره.

دانیال--اصلا بهت نمیداد انقدر باهوش باشی. خنگ خدا، این تو اتاق افعی بوده خوب معلومه وقتی افعی نیست و این تو اتاقشه اطلاعات داره.

گونیه پارچه ای سیاهی پیدا کردم و گفتم--آها. راست میگیا. بیا بندازش این تو.

از رو زمین بلندش کرد و گذاشتش تو گونی، انداختش رو شونه اش و گفت--برو جلو که سر راهمون کسی نباشه. منم اینو میارم.

سرمو تگون دادم و راه افتادم جلو. خدایا سالم بفرستمون بیرون.

\*راوی\*

با صدای خش خش بالای سرش بیدار شد اما چشم باز نکرد. به خانه او نفوذ شده بود. پس قطعا شخص قهاری بود که توانسته بود پیدایش کند. خیلی عادی قلط زد و دستش را برد زیر بالشت. حس کرد دستی به او در حال نزدیک شدت است.

به سرعت دستش را در آورد و با پنجه ای که داشت به شکم طرف ضربه ای زد که از درد خم شد. خودش را پرت کرد آنور تخت و با خشم به کسی که بی اجازه وارد حریمش شده بود نگاه کرد. به مرد روبه رویش خیره شد. بلیز آستین کوتاهی که در تن داشت به خوبی خالکوبیه دور مچش را مشخص میکرد. ماری مشکی با چشمان آتشین که دور مچش حلقه زده بود. آس پیک سرش را پایین آورد و از چشمانش را بالا برد و گفت--پس افعی سیاه تویی؟ چطور جرئت کردی دنبال من بیفتی؟

افعی لحظه ای از آنهمه خشکی متعجب شد. هیچ لطافتی در صدای دختر نبود. خشک و بی احساس. گویی با روحی مکالمه میکند ولی سریع حواسش را جمع کرد و خواست به سمت او حمله کند که آس پیک اول جاخالی داد و بعد درگیر شد. در سیاهی و تاریکی شب فقط حاله ای از او و خالکوبی درخشانش مشخص بود. با حرکت چرخشیه پا به گردن افعی قصد بی هوش کردنش را داشت که افعی پایش را گرفت تا او را به زمین بیندازد ولی زرنک تر از این حرف ها بود. با چنگی به سینه ی ستبرش پرید روی شانه اش و دارتی که در دست داشت را در گردن افعی فرو کرد. افعی لحظه ای شل شد و با هم پرت شدن روی زمین.

آس پیک از جاش بلند شد. خود را کمی تکان داد، گردنشو کج کرد و با نگاه به او گفت--دنبالم گشتی، مخفیگاهمو پیدا کردی، به راحتی بهش نفوذ کردی، منو دیدی. باید بمیری. ولی من چنین کاری نمیکنم. این قولیه که به خودم دادم و از حاکم قولشو گرفتم. باید نقل مکان کنیم افعیه سیاه. اینجا دیگه برای من امن نیست. احتمالا ایندفعه یه همسفر و همخونه هم دارم که این اصلا برام خوشایند نیست.

خم شد روی صورت افعی و با خونسردیه وحشتناکی گفت--لعنت بهت.

پارت 6

◆نادیا◆

سام--این کیه؟

نگاهمو از قیافه بیهوشش گرفتم و گفتم--افعیه سرخه.

سام--از کجا فهمیدی؟

دستشو آوردم بالا و خالکوبیه دور مچشو جلوی چشم سام گرفتم. ابروهاشو بالا انداخت و گفت--خیلی خوشکله.

به خالکوبی نگاه دقیقی انداختم. یه مار آتشین با چشمایی به سیاهی قیر. سرمو نشونه تایید تکون دادم و گفتم--آره خالکوبیه خوشکلیه.

نیشخندی زد و گفت--خالکوبیو نگفتم. خودشو گفتم.

دست دختره اروا نداختم سر جاش و او مدم برگردم که حس کردم مچم پیچید، صدای ترقی از استخوانام بلند شد و بعد درد بدی دستمو احطه کرد. آخ بندی گفتم و اومدم خودمو بکشم عقب اما زود تر از من دستی دور کمرم حلقه شد و کشیده شدم تو بغل سام. مچمو تو دستم گرفتم و اطافمو نگاه کردم ببینم کار کدوم وحشی بوده که صدای خنده دختره بلند شد. قهقهه میزد.

♥دانیال♥

علاوه بر وحشی بودن روانیم هست. به سام اشاره کردم نادیا رو بیرتش بیرون. با بیرون رفتیش محکم کوبیدم تو صورت دختره و گفتم--بس کن.

ساکت شد و سرشو برگردوند چشماشو یهویی باز کرد که با دیدن حالت نگاه جا خوردم. مثل قاتلا نگاهم میکرد. البته از افعی یه همچین چیزی اصلا بعید نبود. نزدیکش شدم و گفتم--بهم بگو تو اتاق افعیه سیاه چه غلطی میکردی؟

چشماو ریز کرد و گفت--به تو ربطی داره؟

موهاشو گرفتم تو دستم و محکم کشیدم. به دستم چنگ زد اما چون با طناب تنشو به صندلی بسته بودم نتونست تکون بخوره. با عصبانیت گفتم--اول که داشتی سامو میکشتی بعدم که به دست نادیا آسیب رسوندی حالا واسه من زبون درازی میکنی؟ زبونتو از حلقه در بیارم؟

جمله آخریمو با داد گفتم. محکم ناخونشو به پوستم فشار داد و گفت--چته وحشی؟ رم کردی؟ صحبت یادت نداده به هرکسی پارس نکنی؟

خم شدم تو صورتش و گفتم--سگ بودنو نشونت میدم. موهاشو ول کردم و رفتم سمت کمدی که تو اتاق بود. با دیدن سوزنای بلند و باریک تو دستام با ترس بهم خیره شد و گفت--میخواهی چیکار کنی؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم--هیچی عزیز دلم. میخوایم خوش بگذرونیم.

پارت 7

♣سام♣

مچشو نوازش کردم و گفتم--شکسته؟

آرم تکونش داد و گفت--نه خدارو شکر. به مقصدش نرسید. سریع کشیدیم عقب. مرسی.

با لبخند نگاهش کردم و موهاشو که سعی داشتم هارشون کنه دادم عقب و گفتم--قابل خانم هکرو نداره.

نگاهم کرد و خندید بعد گفت--به نظرت داره چیکارش میکنه؟

کیسه یخو گذاشتم رو دستش تا ورم نکنه و گفتم--نمیدونم. از دانی هیچی بعید نیست.

با صدای جیغ تیزی که اومد نادیا یهو تو جاش تکون خورد و نگاهم کرد که گفتم--نگفتم؟

هافعی سیاهه

با دردی که تو کتفم پیچیده بود چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. همه چیز سریع تو ذهنم مرور شد. چطور تونست بیهوشم کنه؟ یعنی آس پیک یه دختره؟ به پنجره نگاه کردم. شب بود.

کاملا مشخص بود که تغییر مکان دادیم و الان یه جای پریم. سوزش کتفم زیاد شد. خواستم دستمو تکون بدم که یهو صداش از پشتم اومد--دستاتو تکون ندیا.



افعیام تحرک میشن نیشیت میزنن. خودت که میدونی چطورین؟ نه؟ از نژاد خودشونی.

به دستام نگاه کردم. دور دستام به صندلی دوتا افعی پیچیده بود که هی نیششونو تکون میدادن. صدای قدم هاش اومد. از پشت جلوم وایستاد. چهره اش زیر پارچه پنهون بود ولی چشماش خیلی تو چشم بود. چشمای درشت آبی روشن. خیلی روشن. مثل صداش چشماشم یخی بود. با عصبانیت گفتم--اینا چین رو دست من؟

اون--همزادات. افعی سیاه افعی،افعی افعی سیاه.

سرشو کج کرد و گفت--معرفی شدین؟

--تو روانی هستی...

پوزخندی زد و گفت--لطف داری.

اومد جلوتر دو دستشو گذاشت جایی که میسوخت و محکم فشار داد. از شدت دردش یکم کم شد. تو چشمش نگاه کرد و گفت--میدونی چرا زخمی شدی؟

--چیکار کردی؟

فشار دستشو برداشت و گفت--زیر پوست ردیاب جا سازی کرده بودن. مجبور شدم اول غیر فعالش کنم بعد درش بیارم. از اونجایم که تو طبابت وارد نیستم زخمیت کردم. الان کار دارم. بعدا میام برات پانسمان میکنم و تو بهم میگی چرا اینجایی.

خیره به چشماش هیچی نگفتم. فکر کرده کیه که بتونه افعیو اسیر خودش کنه؟

در حالی که که میرفت بیرون گفت--افعیه سیا،افعیانمو اذیت نکنیا.

دندونامو به هم فشار دادم و به افعیاش نگاه کردم. حالا من اینارو چطوری از دست خودم وا کنم؟

پارت 8

٬افعیہ سرخ٬

بادیدن سوزنای تو دستش از ترس شل شدم و گفتم--میخواهی چیکار کنی؟  
یه لبخندی زد که فاتحه امو خوندم. با حفظ همون لبخند گفت--هیچی عزیز دلم  
میخواییم خوش بگذرونیم.

شیر شدم و گفتم--که خوش بگذرونی؟ خر کی باشی؟

چشماشو ریز کرد و گفت--به من میگی خر؟

اصرافمو نگاه کردم و گفتم--خر دیگه ای این اطراف نمیبینم.

سوزنو محکم کوبوند رو رو ستم که رو میز بود. با فرو رفتن سوزن تو دستم جیغی  
کشیدم که گفت--تو اتاق افعیہ سیاه چیکار میکردی؟

دستمو تگون دادم که دردش بیشتر شد. با نفرت تو صورتش نگاه کردم و گفتم--  
داشتم عروسکامو میخوابوندم.

با این حرفم یکی دیگه کوبید تو صورتم که گوشه لبم پاره شد. مو هامو  
گرفت، کشیدو گفت--ببین خو شگله. من وقت ا ضافه ندارم حروم تو کنم. عشق  
افعیة که تو اتاقش بودی، دنبال برگ برنده ماس. اگه میدونی کجاست بگو. اگه  
نمیدونی بگو همینجا تمومت کنم.

با یه حرکت سرمو چرخوندم و محکم گلوشو کشیدم بین دندونام. عربده زدا  
عربده. هرکاری کرد ولش نکردم که آخر سوزنیو که تو دستم فرو کرده بود کشید  
بیرون که از دردش دندونام شل شد و اون خودشو نجات داد. دستمو گرفته بودم  
بین د ستام که خون نیاد اونم گردنشو گرفته بود ولی از لای انگشتای هر دومون  
خون میزد بیرون.

با خشم و درد گفت--زنیکه وحشی، چیکار میکنی؟

لبخند زدم و گفتم--مقابله به مثل با یه حیوون درنده.

رفت سمت در اتاق و گفت--کار دارم باهات صبر کن.

وقتی از در بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم و خونای تو دهنمو تف کردم رو زمین. ولی دست مریزاد به خودم. چه دندونایی دارم! این بار قسر در رفتم و تونسستم بهش چیزی نگم. دفعه دیگه ارو چیکار کنم؟ مرتیکه روانی. حیوونه کثافت.

### ◆ آس پیک ◆

یه سه روزی بود که اسیر منو مارام شده بود. هر کاری کردم زبون بی صاحبشو وانکرد بگ کیه. فقط یه چیز میگفت--خلاص شم خلاصت میکنم. تو اتاقم در حال کار با لب تاپم بودم که صدای بوقای متمدن بلند شد. سریع صفحه ی مربوطه ارو باز کردم و با دیدن موقعیت مکانیش گفتم--لعنت بهت.

### پارت 9

لبتاپو انداختم رو تخت و با بیشترین سرعت ممکن دوییدم بیرون از خونه و از پله های فلزی دوییدم پایین. کنار جاده افتاده بود و قدرت تکون خوردن نداشت. رفتم بالا سرش و نهچ نهچ کردم که سرشو برگردوند. سرمو کج کردم و گفتم--آس پیکو دست کم نگیر. واقعا فکر کردی در رفتن از دست من آسونه؟

دندوناشو به هم فشرد و غرید--اینا چیه تو پام فرو رفته؟

به پا بندی که به پاش بسته بودم نگاه کردم و گفتم--دورتر از موقعیت مکانی که برات تعیین شده تشریف ببری سوزناش فرو میره تو رگات و ماهیچه هاتو به مدت چند ساعت بی حس میکنه.

با اخم نگاهم کرد که گفتم--واقعا فکر کردی من هالوام؟

افعی--نه بیشتر فکر میکنم هلویی!

با اخم نگاهش کردم که سرتاپامو نگاه کرد. اه. یادم رفته بود نقابمو بزنم. لباسامم یه تاپ و شلوار جین مشکی بودن. موهامو از رو صورتم کنار زدم و گفتم-- سعی نکن فرار کنی. نمیتونی. حالام بلند شو.

افعی--عقل کل. رئیس بزرگ. آس پیک. ماهیچه هامو از کار انداختی انتظار پا شدنم داری؟

خم شدم روش و دستشو انداختم دور گردنم. با زور خودم بلندش کردم که با تعجب گفت--واقعا بلندم کردی؟

کشیدمش دنبال خودم ولی اون نگاهش رو صورت و شونه و یقه و کلا همه جا در گردش بود. سرمو برگردوندم سمت صورتش و گفتم--دستو پات کار نمی کنه. یه کار نکن چشما تم از کار بندازم.

پوزخندی زد و گفت--نه که خیلی خوشگلی، واسه اون اعتماد به نفس داری. چی داری بهش مینازی؟

--زبونتم ببند.

از پله ها بردمش بالا و انداختمش رو مبل و گفتم--دردسری. دردسر. لعنت بهت.

♥دانیال♥

رفتم تو اتاقش و نگاهش کردم. خوابیده بود رو تخت دستشم زیر شکمش بود. نزدیکش شدم و از پشت یقه گرفتمش. محکم کشیدمش عقب که با آخ بلندی نشست رو تخت. با دیدن من افسار زبونش پاره شد--چته وحشی؟

ابروهامو بالا بردم و با حالا خشنی گفتم--که وحشی؟

چونه امو خاروندم و بعد یهو دستشو کشیدم بردم پشت سرش پیخوندم. با درد خم شد اما آخشم در نیومد. سرمو بردم کنار گوشش و گفتم--به غلط کردم میندازمت نکبت خانم.

باید آخرین راهو انتخاب میکردم. باید میگفت افعی کیش میشه. اینو حاکم خواسته بود. ولش کردم و لباسشو از پشت جر دادم که جیغ بلندی کشید و گفت. داری چه غلطی میکنی؟

رفتم جلوش وایستادن. جلوی لباسشو با دست گرفته بود. دستاشو گرفتم که با مقاومتش رو به رو شوم. با زور دستاشو باز کردم و گفتم--اینهمه وقتی با افعی بودی. مطمئنا به اتفاقی افتاده. چرا با من نیفته؟ قطعا من از اون خوشگل تر نباشم ازش چیزی کم ندارم. لباسش داشت سر میخورد که با دندان کشیدمش. اشکاش داشت میوند ولی حرف نمیزد.

پارت 10

خدایا زود مقر بیارش نذار کار به جاهای باریک بکشه. نمیدونست کاری باهاش ندارم ولی جوری جیغ می کشید که پرده گوشم از صدای جیغ هاش میلرزید. با لگدی که بهم زد به لحظه شل شدم که سریع سمت در رفت و دستگیره ارو بالا پایین کرد که نتیجه ای نداشت. از دستش عصبی بودم. به لحظه آروم نداشت. کشیدمش سمت خودم که گفت--ولم کن. ولم کن آشغال. بهت میگم. از این وعده ها زیاد داره بود. پهلوشو نوازش کردم که جیغ زد--ولم کن آشغال. من با اون نبودم

سرم رو بین کتف و گردنش گذاشتم و گفتم--چرا باور کنم؟

مقاومتش اونقدر هم نبود. بلند جیغ کشید--افعی سیاه برادرمه.

هولش دادم که خورد به دیوار دستمو دو طرف سرش گذاشتم و گفتم--چی؟

با گریه گفت--داداشمه. داداشم.

چشمامو ریز کردم و گفتم--تئاتوشو در میارم. وای به حالت دروغ گفته باشی. کار نا تمومو تموم میکنم.

◆نادیا◆

اومدم از زیر دستش در برم که محکم بغلم کرد و گفت--بابا ول کن یه دقیقه.  
میاد بیرون جفتمونو کتک میزنه.

تقلا کردم که از بین دستاش بیرون بیام و گفتم--ولم کن سام. اگه بلایی سرش  
بیاره چیکار کنیم؟

سام--دانیاله ها.

--از اسمشم میتونی جنسیتشو حدس بزنی. مرده. مرد. اون افعیه هم زیادی زیبا  
روئه.

یکم حلقه دستاشو شل کرد و گفت--راست میگی. حق با توه.

--دقیقا کدوم حرفمو میگی؟

خیلی جدی گفت--افعیه خیلی خوشگله. گذشتن ازش خیلی سخته.

با آرنج محکم زدم تو شیکمش و گفتم--مثلا زن داریا.

پارت 11

خندید و گفت--عه؟ راست میگیا. نه که فقط یه سال از ازدوایم میگذره،واس  
خاطر اون گاهی فراموش میکنم زن گرفتم. باید به خودم بگم:سامی. دیگه دوران  
مجردی تمومه.

--ببین میزنم نفله ات میکنما. چشات از رو دخترای دیگه ردم بشه چشاتو در  
میارما.

محکم بغلم کرد و گفت--وقتی تو هستی کی به دخترای دیگه نگاه میکنه هکر  
خانم؟

صورتمو بوسید که در اتاق باز شد. عین جت پریدم جلوی دانی و گفتم--چیکارش  
کردی دانیال؟

لبخند پیروزی زد و گفت--آخر زبونش باز شد. برو بهش سرو سامون بده بعد بیا  
بگم چی شد.



سام--دانی، خانم روحیش حساسه. میخوایی من برم؟

یکی از ابرو هامو دادم بالا و بهش نگاه کردم که با دیدن نگاهم رو به دانیال گفت-  
چی؟ دانی خجالت بکش. کی شوهر خواهرشو میفرسته پیش یه زن دیگه؟

بعد رو به من گفت--قربون خانم. برو، برو ببین خواهرمون چشه. منم میرم  
ایشونو توجیه میکنم کجا چیکار کنه. کیو حواله کجا کنه.

گردن دانیو گرفت و بردش سمت پذیرایی که سرمو با لبخند تکون دادم ولی بعد  
با نگرانی رفتم تو اتاق.

افعیه سرخه

اشکام همونجور پایین میومدن. سر شونه و لبم میسوخت و گز گز میکرد. حیوون  
وحشی. دستو پامو تکون دادم بلکه وا بشه اما هیچ در هیچ. با باز شدن یهویی در  
تو خودم جمع شدم ولی با دیدن اونی که دستشو شیکونده بودم یکم از نگرانیم کم  
شد. البته اگه شانش منه اینم دختر باز در میاد. با اخم اومد جلو و دستو پامو باز  
کرد و گفت--چیکارت کرد؟

به شونه و لبم اشاره کردم و گفتم--چشم داری. ببین.

رفت از تو کمد بلیزی در آورد و گفت--اگه از اول زبون باز میکردی کاریت نداشت.  
بعد زیر لب چیزی گفت که فقط "حسابتو میرسم دانی" رو شنیدم.

دستو پام کوفته بود..

سرمو تکون دادم و اومدم دست بزنم که دستمو گرفت و گفت--بهش دست نزن.  
بدتر میشه. باشه؟

سرمو آروم تکون دادم. بهم کمک کرد لبامو بپوشم. به در نگاه کردم که باز بود.  
با فکری ناگهانی گردنشو گرفتم، زدم زیر زانوش که شل شد و سرشو کوبیدم به  
میز. خون فواره زد و اون جیغ کشید. معطل نکردم. بدون توجه به سرو وعض گل  
و بلبلم هجوم بردم سمت در.

پارت 12

♣ آس پیک ♣

با دیدن اسم رو مبایل یه نگاه به ساعت انداختم. 11 شب؟ هیچوقت این موقع زنگ نمیزد.

گذاشتمش دم گوشم و گفتم--بله؟

حاکم--اون پسره هنوز پیشته؟

--آره.

حاکم--خواهرش پیش آسای دیگه است. افعی سرخ خواهر شه. ببین نسبت به خواهرش وابستگی داره یا نه بعد از زیر زبونش حرف بکش که چرا افتاده دنبالت. میخوام ریز به ریز کارای دارک دستم بیاد. میخوام ایندفعه داریوشو نابود کنم. این دفعه وارد بازی میشی. بزرگ ترین رقیب من توسط قوی ترین برگ برنده ام نابود میشه. از آسای دیگه ام کمک بگیر.

--حکمت اجرا میشه حاکم.

تماسو قطع کردم و مبایلو گذاشتم زیر چونه ام. پس افعی خواهر داره. نقطه ضعف داره. دلیل نابودی داره. و من. منم وارد بازی شدم. بعد 19 سال دارم رو میشم. هه. چه مسخره.

~افعی سیاه~

با دیدنش پوفی کشیدم. نگاهی به چشمها و شونه ام کرد. نج نچی کرد و گفت--بلیزتو در بیار.

با تعجب نگاش کردم که گفت--باند شونه ات باز شده. داری خونریزی میکنی. به شونه ام نگاه کردم. بلیزم خونی شده بود. ابروهامو انداختم بالا و گفتم--هیز که نیستی؟

اومد جلو و گفت--درمیاری یا جرش بدم؟

بلیزو در آوردم و گفتم--از پسرانم بدتری.

بتادینو ریخت رو زخمم که دندونامو فشار دادم رو هم. گاز استریلو گذاشت روش و باند پیچی شو تموم کرد. خواستم قفلش کنم که زود تر از من نقشع امو خوند و با آرنج زد تو صورتم، دستمامو محکم کشید پشت سرم و خوابوندم رو مبل. نفسا شو دم گوشم حس کرد. با عصبانیت غرید--چند بار بهت گفتم سعی نکن از دست من در بری؟ باید همش بیندمت به قل و زنجیر؟ یه مدت آدم باش تا با هم کنار بیاییم.

ولم کرد و رو به روم وایستاد. از رو مبل بلند شدم و خودمو انداختم روش و گفتم--اونوقت تا کی مهمون شمام؟

سرشو کج کرد و گفت--تا وقتی اون آمپول به دستم برسه.  
--کدوم آمپول.

بی مقدمه گفت--واسه چی دنبالمی؟

--این مدت بهت گفتم که الان بگم؟

آس--این مدت سه روزه. از نظر من باید تا حالا به حرف میومدی ولی خب دیرم نیست. واسه چی دنبال منی؟

--چرا باید جوابتو بدم؟

صدای تیک تاکی از مبالیش اومد. سرد نگاهم کرد و مبالو جلوم گرفت و گفت--واسه این.

با دیدن عکس یخ کردم. خواهرم بود.

پارت 13

♥دانیال♥

با صدای جیغ نادیا از جا پریدم که سام گفت--فرار کرد. بگیرش.

دو ییدم از اتاق بیرون. در خونه باز بود. سریع پریدم بیرون و داد زدم--من میگیرمش. ببین نادیا حالش چطوره؟

تند تند از پله ها پایین میدوید. پشت سرش بودم اما دستم بهش نمیرسید. سرعتش زیاد تر از من بود. 17 طبقه ارو دوید و به در ساختمون رسید. تا چنگ زدم بهش پشت لباسش پاره صد ولی باز در رفت. پریدم تو کوچه. تا خیابون دنبالش دویدم. نرزش بودم. خواست از خیابون رد شه که ما شینی با سرعت اومد سمتش. جیغ کشید و دستاشو جلوی صورتش گرفت که تو لحظه آخر بهش رسیدم و کشیدمش عقب. هر دو پرت شدیم کنار جوب. با درد بلند شد که محکم کوبیدم تو صورتش. کنار لبش پاره شد و خون اومد. بازوشو گرفتم و بلندش کردم که تقلا کرد. محکم تکتوتش دادم و گفتم--نمیایی دیگه؟

تو صورتم داد زد--گمشو آشغال.

سرمو تگون دادم و یه ضرب زدم نقطه حساس گردنش که شل شد. دستمو بردم زیر پاهاش و بلندش کردم. سبک و بغلی بود. نگاهمو به صورتش دوختم و گفتم--وحشیه پر دردسر.

♣سام♣

پیشونیشو نوازش کردم که کم کم چشماش وا شد. اول صورتشو از درد جمع کرد. خم شدم روش و گفتم--خوبی نادیا؟

نگاهم کرد و گفت--فرار کرد؟

--نه. دانی گرفتش. الان تو اتاق بیهوش افتاده. میخوایی بلایی که سرت آوردو سرش بیارم.

خندید و گفت--اهل تلافی نبودیا.

--تلافی نیست. قصاصه.

لبخند دردناکی زد و گفت--نه. نمیخواد قصاصش کنی. حق داشت فرار کنه. منم میدزدیدن فرار میکردم.

دم گوشش زمزمه کردم--تو مافیه مهربون منی.

♣ آس پیک ♣

با دیدن عکس خواهرش تغریبا شبیه حیوونای تاکسیدرمی شد. بی حرت و بی روح. چند لحظه بعد گفت--چیکارش کردید؟

مبایلو برگردوندم و یا دیدن گو شه لب پاره شده و چه شمای بسته و صورتی که روش رد انگشت مونده بود گفتم--کار همکارامه. خوب ازش پذیرایی کردن.

اومد خیر برداره سمتم که لگد زدم به سینه اش. یکم رفت عقب و با چه شمای به خون نشسته گفت--میکشمت.

سرد نگاهش کردم و گفتم--کافیه تا نیم ساعت دیگه زنگ نزنم به همکارارم تا خواهرتو تموم کنن. بهتره جواب سوالامو بدی و خواهرتو تو دردسر نندازی. دوست نداری که صدای جیغاشو بشنوی؟

با عصبانیت و چشمای به خون نشسته نگاهم کرد که گفتم--این آخرین هشدارمه. تا نیم ساعت دیگه زیرو روتو ندم دست آشیانه بی خواهر میشی. از من گفتن بود.

چشماشو لحظه ای بست و باز کرد. چشماش میلرزید. نفسشو محکم فوت کرد و گفت--چی میخوایی بدونی؟

پارت 14

خم شدم روش و گفتم--وای به حالت دروغ بگی. جلوی چشمت عزیزترینتو سلاخی میکنم.

سرشو تکون داد. صندلی که اون نزدیکیا بودو گذاشتم جلوروش، پاهامو باز کردم دو طرف تکیه گاهش گذاشتم و حین نشستن گفتم--خب بگو.

عصبانی گفت--چی بگم؟

--اول از همه اسمت؟

افعی سیاه--آراز.

سرمو تکنون دادم و گفتم--هووووم. اسم خواهرت؟

آراز--نیاز.

--چند ساله بودی و چند ساله داری برای دارک کار میکنی؟

آراز--8 سالگی به بعد. 19 ساله براش کار میکنم

سابقه اش اندازه سابقه خودمه. --پدر مادرت کیان؟

آراز--امیر و مریم

--خب. خانواده زندن؟

آراز--نه. فقط منو خواهرمیم.

--از معاملات داریوش خبر داری؟

آراز--جدیدا از هیچی خبر ندارم.

--چرا اونوقت؟

آراز--تمام وقتم صرف پیدا کردنت بود.

--پس داریوش دنبالم فرستاده بودت؟

سر شو تکنون داد که گفتم--یه چیزو میدونی؟ الان قراره من وارد بازی بشم. این یعنی پایان دارک. میتونی کمک کنی منم از تزریق اون آمپول میگذرم.

آراز--چه آمپولی؟

--این کارا به تو نیومده. با من همکاری کن.

آراز--واقعا فکر کردی به کسی که 19 ساله بهش خدمت میکنم نامردی میکنم؟

--همچین خدمتیم براش نکردی. خبر دارم هر کی قرار بود به دستور دارک به دست تو بمیره گمو گور شده و داریوش از این غیب شدنا بی خبره.



چشماشو رو هم گذاشت و بعد گفت--خب. که چی؟

--ببین، من وقتم برام انقدر ارزش داره که برات تلفش نکنم. دارم نقشه میکشم. میخوام به یه گروه ملحق بشم. قراره کلی کار انجام بدم. اعصابم نمیکشه با توام یکی به دو کنم. دو ست دارم مثل بچه آدم بهم کمک کنی تا منم ندم خواهرتو ریز ریزش کنن. خوشحال میشم به تمام کارام خواهرت اضافه نشه.

آراز--داری از عشق من به خواهرم سوء استفاده میکنی!

--خودتم تو این کاری. پس قطعاً میدونی این حرفه ی ماست. استفاده از نقاط ضعف.

آراز--یه روز تورم زمین میزنم.

--آرزو بر جوانان عیب نیست. ولی بهتره بدونی انقدر بی کسو کار هستم که نسبت به کسی حسی نداشته باشم. پس.....؟

خم شدم و پابند جدیدشو به پاش بستم و خیره تو چشماش گفتم--نمیتونی از من آتو بگیری.

صاف نشستم و با جدیت ادامه دادم--حالا بگو.

خیره به چشمام پوزخندی زد و گفت--به خواب ببینی.

پارت 15

♥دانیال♥

اعصابم از دستش قاطی بود. تو این موقعیت هر کاری میکردم به حرف نمیومد که. یه سخت جونی بود که دومی نداشت. این وسط فقط نادیا موفق بود که تونسته بود یه چندتا قرارداد که برای دارک مهم بودنو کپی کنه. آس پیکم که با ظهور پر شکوهش همه امونو شکه کرد.

نادیارو هک کرد و همه امون با از دست دادن اطلاعات خودمونو مرده فرض کردیم که ایمیل زد و گفت کارتونو آسون کردم. دوست نداشتم اطلاعات خورد خورد به دستم برسه.

اینم فیلمیه واسه خودش. روانپزش. داشتم سخته میکردم. بلند شدم و خودمو رسوندم به اتاقش. در باز بود. کز کرده بود گوشه تخت و به بیرون نگاه میکرد. سریع رفتم سمتش و چونه اشو گرفتم و برگردوندم. صورتش از اشک خیس بود و نوک دماغش قرمز. با تعجب نگاهش کردم. این دختر تو بدترین شرایط، وقتی شکنجه اش میکردم، وقتی سوزنو فرو کردم تو دستش، وقتی با تیغ رد انداختم رو تنش و هر کار دیگه ای که کردم یه قطره از چشاش نیومو، حالا زار زار داره گریه میکنه؟ فشار دستم کم شد و با عصبانیت پرسیدم--چته؟

صورتشو برگردوند و در حالیکه اشکاشو پاک میکرد گفت--به کسی ربطی نداره. چشمامو ریز کردم و گفتم--الان تو دستای من اسیری. هر چیزی بشه به من مربوطه پس حرف نا مربوط نزن.

صورتشو برگردونو و با چشمای عسلیش خیره به چشمام گفت--برو بمیر.

نیاز؟

تو چشمای مشکیش خیره شدم و گفتم--برو بمیر...

یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت--تو واقعا چقدر جون کتک خوردن داری؟ چرا خودتو راحت نمیکنی؟

با لبخند و لحن حرص درآری گفتم--زمانی که حاکمت پا به بازی بذاره و شکست بخوره، آون روز راحت میشم.

صورتشو نزدیک تر آورد که خودمو عقب کشیدم و خوردم به تاج تخت که گفت--تا آس پیک هست، شکست حاکم غیر ممکنه.

--برادر من هر غیرممکنیو ممکن میکنه.

از رو تخت رفتن پایین و گفت--کمتر به خودتو برادرت بنواز افعی.

نفسمو پر حرص بیرون فرستادم و گفتم--زمانی که از اینجا خلاص شم،تمومت میکنم.

مثل هر دفعه که در برابر این حرفم لبخند میزد،لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. نکبت بیشعور.

آرازه

فکر نمیکردم انقدر قدرت و نفوذ داشته باشه که بتونه از جیک و پیکم خبر داشته باشه. فکر میکردم یه آس مثل آسای دیگه است ولی این. اه. اسمشم نمیدونم هی این این میکنم. ولی گذشته از اینا این دختره تمام قدرت آسای دیگه ارو یه جا داره. قدرت بدنی زیاد،برنانه ریزی و هک،کشیدن نقشه. همه باعث میشه عصبی شم و فکر کنم چرا بی گذار به آب زدم. بدشتر از همه ام چشماش عصبیم میکنه. چشماش یخیه یخیه. کاملاً سرد. نه انعطافی نه ظرافتی نه لطافتی. هیچی. حیوونای خونگیشم که افعین. واقعا حس شکست از یه الف بچه برای هر کسی سخته. خدا نصیب نکنه. با دیدن ساعت یهو ار جا پریدم و دویدم سمت در.

--آس پیک.....خانم....مادمازل....هیییییی.....هواییییی.....اه زنیک...ههه

با برخورد در تو دماغم لحنم کش اومد. چشمای ابیه یخیشو دوخت به چشمام و گفت--چته؟

پارت 16

آس پیک

چشمامو دوختم تو چشمای عسلیه گرمش و گفتم--چته؟

دستشو از رو دماغش برداشت و گفت--تو خونه ات تلویزیون داری؟

دستمو تکیه دادم به دیوار و گفتم--که چی؟

چشماشو چرخوند دور اتاق. انگار که از نگام فرار کنه و گفت--جام جهانیه.

ابروهام بالا پرید. نگام کرد و گفت--چیه؟

--جام جهانی؟

سرشو تکن داد و گفت--بله. جام جهانی.

--تلویزیون هست. کنترلم هست. برو نگاه کن.

اخم کرد و گفت--چرا اینطوری نگاه میکنی؟

--واقعا به یه افعیه سیاه نمیداد کاری مهم تر از نگاه کردن به فوتبال نداشته باشه.

لبخندی زد و گفت--کشتن تو که تو الویتامه ولی هنوز وقتش نرسیده.

چشمامو ریز کردم که باز نگاهشو برگردوند. عصبی سرشو برگردوندم سمت خودم

و گفتم--وقتی دارم نگات میکنم مثل آدم نگام کن.

چشماشو دوخت تو چشمام و گفت--چیتو نگاه کنم؟ خوشگلیه نداشته اتو؟

--چشم بصیرت میخواد که تو نداری. بعد شم وقتی داری با یکی حرف میزنی هی

چشاتو نچرخون. مثل الان تو چشماش زل بزن.

آراز--حتما. فقط در صورتی که چشماش ترسناک نباشه.

د ستم شل شد. عین مدت ها پیش صدای غریب آشنایی تو مغزم اگو شد:چرا

چشماش ترسناکه؟..... میترسم برم پیشش. انگار چشماش سفیده.....چشات

قشنگه ها ولی نمیدونم چرا ازش

میترسم.....میترسم.....چشماش.....میترسم.....ترسناکه.

چشمامو محکم رو هم فشار دادم که دست آراز رو شونه ام نداشت و گفت--

حالت خوبه؟

کلماتیو بی اختیار زیر لب زمزمه میکردم. خم شد روم و گفت--حالت خوب

نیست. بشین برات آب بیارم.

دستشو گرفتم و گفتم--نمیخواه. آب نمیخواهم. فقط خواب میخوام. دو ساعت خواب راحت. دردرس درست نکن. سعی نکن فرار کنی. سعی نکن بری چون نمیتونی. پس بذار با خیال آسوده خوابم ببره.

دستشو از دستم بیرون کشید و گفت--سعی میکنم فرار نکنم.

سرمو رو بالشت تختش گذاشتم و گفتم--نمیتونیم فرار کنی قهرمان.

عمیق بهم نگاه کرد که گفتم--برو جام جهانپو ببین. انقدرم به کسی که چشمای ترسناک داره زل نزن. شب به خوابت میاد بی خواب میشی.

لبش یکم کج شد. رفت سمت در ولی متوقف شد و نگاهم کرد که گفتم--قصه نداری بری بیرون؟

خیبثانه نگاه کرد و گفت--نه.

خیز برداشت سمتم که نرسیده بهم پخش زمین شد. اسلحه ی میلیمتریو گذاشتم رو تخت و گفتم--تو آدم نمیشی. تا من خوابم خوب بخوابی افعیه سیاه.

جوشش خونی حس میکردم، اما اهمیت ندادم. چشمامو بستمو پیش خودم گفتم--چرا هیچی یادم نمیداد؟

پارت 17

♥دانیال♥

با صدای ناله های خفیفی از اتاقم بیرون اومدم. سام و نادیا که رفته بودن بیرون. پس هیچ کس جز منو اون دختره تو خونه نیست. در اتاقشو باز کردم و سرک کشیدم تو اتاقش. تو خودش مچاله شده بود و تو خواب ناله میکرد و یه چیزای نا مفهونی زمزمه میکرد. تا خواستم برم تو جیغی کشید که چهار ستون بدنم لرزید. سریع رفتم تو و با تکه نایی که به کتفش دادم بلندش کردم. با دیدنم حق هقش خفه شد و نفس عمیقی کشید ولی همچنان میلرزید. کنجاو پرسیدم--خواب میدیدی؟

پشت به من دراز کشید و چیزی نگفت که دستمو گذاشتم رو شونه اش تا برشگردونم ولی با برخورد دستم با پوستش انگار آتیشم زده باشن. بدنش داغ بود و لرز داشت. پشت دستمو گذاشتم رو گردنش و گفتم--چرا انقدر داغی؟ چته؟ تا اومدم حرف دیگه ای بزنم خم شد پایین تخت و همه جا رو به گند کشید. شونه اشو گرفتم و گفتم--چی خوردی؟ مسموم شدی؟ بیحال گفتم--نمیدونم.

دستمو گذاشتم رو پیشونیش و گفتم--خیلی داغی. پاشو. پاشو... چشماشو محکم رو خم فشار داد و گفت--کجا پاشم؟ حالم بده.

رفتم از اتاق بیرون و از تو کمد نادیا یه مانتو و شال برداشتم. با رفتن به اتاق دختره، مانتو و شالو انداختم رو تخت و گفتم--بیوش بریم. مانتو رو به زور تن کرد، شالشو خودم انداختم رو موهاش و کمرشو سفت چسبیدمو از واحد اومدیم بیرون. تا پارکینگ بی حرکت تو بغلم بود. هنین که خواستم بذارمش تو ماشین کمرش از دستم در رفت...

با صورت افتاد رو زمین. ناله اش بیشتر شد. با نگرانی که از من بعید بود بلندش کردم که با دیدن خونی که از بینیش روون بود لبمو گاز گرفتن. دستشو گرفت جلوی دماغش تا خون نریزه کف پارکینگ. گذاشتمش تو ماشین و جعبه دستمال کاغذیو دادم بهش. خودمم نشستم پشت فرمونو گفتم--چرا بند نمیاد.

بیحال گفتم--خونریزه دماغم دیر بند میاد. خی...لی دییییییر.

سرش افتاد رو شونه اش و از حال رفت. ای بابا. عجب گیری افتادیم. چیکارش کنم آخه؟

سرعتمو بیشتر کردم و با رسیدن به بیمارستان جوری زدم رو ترمز که بدبخت سرش خورد تو داشبرد. از ماشین پیاده شدم و بغلش کردم بردمش تو اورژانش. یکی از پرستارا با دیدنم یه برانکارد آورد و حین بردنش به جایی که نمیدونم دقیقا



کجا بود ازم سوالایی در مورد حالش پرسید. با بردنش تو اتاقی دیگه دنبالش رفتم و موندم همونجا.

با کفشم داشتم به زمین ضربه میزدم که یه پرستار خانم بهم نزدیک شد و گفت-- لطفا برید پذیرش و صندوق. کارارو که انجام دادید با دکترش صحبت کنید.

طبق آدرس رفتم و با یه اسم و فامیل قلابی پذیرشو و پرداختو انجام دادم و بهد رفتم سمت اتاقش که مردی بیرون اومد. از تیپش میشد حدس زد دکتره. با دیدنم گفت--همراه اون خانم شماييد؟

--بله.

بسته ای داد دستم و گفت--خانومتون؟

ناچار سرمو تگون دادم که گفت--پسرم بیشتر بهش برس. فشار عصبی و تغذیه نامناسب این بلا رو سرش آورده. توی خوابم یه سره هزیون میگه. من تخصصم این چیزا نیست ولی بهتره با یه مشاور صحبت کنید. شرایط روحیه مناسبی نداره. الانم این لباسارو تنش کن. تا فردا اینجا بمونه بعد میتونی ببریش.

بعد خیلی راحت از کنارم گذشت و رفت. لباس بیمارستانو آوردم بالا و نگاهش کردم. من تنش کنم؟

پارت 18

آرازه

با حس درد تو گردنم چشمامو باز کردم. دستمو رسوندم به گردنم و با حس یه حسم خارجی کشیدمش بیرون که جاش سوخت. یه دارت نقره ای. با یادآوریه اتفاقی که افتاد اهی زیر لب گفتم. تو بدترین حالت تونست جلومو بگیره. دختر که نیست اعجوبه است.

به سختی پا شدم و نشستم سر جام. بیرون تاریک بود و این یعنی شبه. حالم یه جوری بود. نگران بودم. من این حالتو خوب می شناختم. تا نیاز یه چیزیش می شد من اینطوری میشدم. منم یه طوریم میشد نیاز اینجوری میشد. با چشم دنبال

دختره گشتم اما پیداش نکردم. از رو زمین بلند شوم و رفتم بیرون. تلویزیون روشن بود و ازش آهنگ پخش میشد. سرمو چرخوندم که با چیزی که دیدم کفم برید. داشت غذا درست میکرد؟ پشتش به من بود و با چاقو پیاز خورد میکرد. تا الان هر چیزی خوردین حاضری بود. برای اولین بار تو آشپزخونه دیدمش.

حواسش به من نبود و این یعنی بهترین موقعیت. با قدمای آهسته رفتم تو آشپزخونه و چاقویی برداشتم. رفتم سمتش و چاقو رو گرفتم بالا تا بدون سرو صدا بیارم پایین که یهو....

نیازم

گیج بودم ولی اتفاقات اطرافمو درک میکردم. شاید به خاطر آمپولایی بود که بهم زده بودن. دستی بازمو گرفت و افتادم رو جسم سفت ولی گرمی. با حس اینکه لباسام کم میشه خواستم چشمامو باز کنم اما با یادآوری اینکه اینجا بیمارستانه و اونم احتمالا پرستاره بیخیال شدم و گذاشتم به کارش ادامه بده. دستی دکمه شلوارمو باز کرد که ذهنم جرقه بارون شد. یه پرستار زن نمیتونه همچین بدن سفت و عضله ای داشته باشه که من دارم حس میکنم. تا دستشو گذاشت رو کمر شلوارم دستشو گرفتم و باز کردم. با دیدن دشمن این روزام عصبی بهش توپیدم--داشتی چه علظی میکردی؟

صاف و ایستاد و گفت--نبودن که لباساتو عوض کنن منو مجبور کردن. حرص نخور. هیکل غراضه ات دیدن نداشت.

اخم کرد. به من هیکل میگه غراضه؟ من جونم در اومده تا با تکواندو و کاراته و جودو هزارتا ورزش رزمی این بشم بعد به من میگه غراضه؟

دندونامو فشردم به هم و گفتم--غراضه هیکل بی سرو ته خودته مرتیکه یوقور.

چشماشو ریز کرد و تا اومد بیاد سمتم گفتم--برو بیرون لباسمو بپوشم که اگه نری جیغ میزنم بریزن سرت.

چپ چپ نگاهم کرد و رفت بیرون. با رفتنش آه عمیقی کشیدم و سعی کردم با اون دست سرم زده شلوارمو بپوشم. تا کشیدمش بالا د باز شد و عین گاو اومد تو اتاق. اتاقم که خصوصیه فکر ک ده بی درو پیکره.. بله دیگه.

دکمه و زیپو بستم و گفتم--درو تبعیه کردن واسه در زدن. اعلام حضور. گفتن اینکه دارم میام تو در وعض بدی نیستی؟ میفهمی که چی میگم. نشست رو مبلی که تو اتاق بود و گفت--مرسی که گفتی.

دراز کشیدم رو تختو به سقف خیره شدم. حوصله ام سر رفته بود بد جور. نمیدونم با مایلش چیکار میکرد. برق حلقه ی تو دستش چشمو گرفت. قشنگ بود. یه حلقه که به نظرم پلاتین اومد. برجسته کاری و کنده کاری های قشنگی داشت، به پهلو شدم و صداش زدم--دانیال...

پارت 19

### ♠ آس پیک ♠

بعد از خواب راحتی که داشتم رفتم تو آشپزخونه و گازو روشن کردم تا یه چیزی بپزم. خسته شدم از غذاهای بیرون. داشتم پیازو خورد میکردم که حس کردم سایه ای افتاد رو کاشیای آشپزخونه. کاملاً واضح بود کیه. به کارم ادامه دادم که صدای کشیده شدن چاقو اومد. اومد جلوتر و من هنوز داشتم با سایه بر سیش میکردم. همچنین که چاقو شو برد بالا یهو چرخیدم و چاقومو گذاشتم بیخ گلوш و خراش کوچیکی ایجاد کردم که خودشو عقب کشید و اخم کرد. دیگه معطل نکردن و چاقو رو از دستش کشیدم بیرون و هولش دادم سمت بیرون. با اخم و عصبانیت نگاهش کردم و گفتم--دلت مردن میخواد؟

کنترلی رو از جیبم بیرون کشیدم و دکمه زردشو زدم که عربده زد و دستشو گذاشت رو شونه اش. دکمه ی سبزشو فشار دادم که آروم گرفت. دوباره زرده ارو فشار دادم که بازم شروع کرد عربده کشی. صدای دادش با صدای بلند تلویزیون هماهنگی داشت. سبزو فشار دادم. کنترولو گذاشتم تو جیبمو بهش نزدیک شدم. چونه اشو گرفتمو سرشو با دستام کشیدم رو به بالا و با خونسردیه اعصاب خورد

کنم گفتم--گفتم از دست من فرار نکن که اگه همچین کاری کنی دخلتو با ترا شه ای که تو کتفت جا سازی کردم و جریان الکتریکیو به رگات منتقل میکنه در میارم. نمیداری آدم آروم باشه. هی انگولکم نکن. یه کاری نکن یه کاری کنم هر دومون از کاری که کردیم پشیمون بشیم افعی.

یه چند لحظه به پشت سرم خیره شد و بعد یهو از جا پرید و گفت--گلللالل. توی دروازههههههه.

با چشمای متعجب نگاهش کردم و گفتم--اصلا فهمیدی من چی گفتم؟  
سر شو تکنون داد و در حالیکه سعی میکرد صفحه تلویزیونو از کنار بدن من نبینه گفت--آره. آره. سرپیچی کنم منو خواهرمو میکشی.  
بعد کاملاً بی طاقت بلند شد و شونه هامو گرفت و نشوند رو مبل و گفت--  
بشین، بشین فوتبال نگاه کنیم...  
پوف بلندی کشیدم و به سقف نگاه کردم. آخه خدایا، اینم گروگان بود که من گرفتم؟ اصلاً بهش میاد جزو مافیا باشه؟ خدایا.....

پوووووف. چی بگم آخه؟

♥دانیال♥

حواسم بهش بود. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش به پهلوش شد و گفت--دانیال.  
مبایلو خاموش کردم و رو بهش گفتم--بله؟  
دستشو رسوند به دستم و دوباره بگردوند تو چشام و گفت--حلقه قشنگیه.  
نگاهمو دوختم به حلقه ام و سری تکنون دادم که گفت--نامزدت خیلی خوش سلیقه است،

دوباره سرمو تکنون دادم که گفت--تا حالا نیومده خونه اتون. کجاست؟

کلافه چشمامو مالیدم که گیر داد--ها دانیال؟ کجاست؟

دستمو برداشتن و با ناراحتیو عصبانیت گفتم--مرده.

ابروهاش بالا پرید. انتظار داشتمو از ناراحتیه منی که اونهمه اذیتش کرده بودم خوشحال بشه ولی چشمای اونم ناراحت شد گفتم--متاسفم.

نفس عمیقی کشیدم که با اضطراب پرسید--چرا فوت کرد؟

پارت 20

خیره تو چشماش گفتم--به خاطر بی عرضه بازیه من. خیالت راحت شد؟

شرمنده نگاهم کرد و گفت--من متاسفم.

آهی که داشت از سینم بیرون میومدو متوقف کدم و گفتم--دیر وقته. بخواب.

چشماشو بست و همونجوری به پهلو یه دستشو گذاشت زیر گوشش و خوابید. چند دقیقه گذشت که خوابش برد. آروم خوابیده بود ولی یهو قلتی تو جاش زد وه پشتش به من شد و موهای بلندش که با کش بسته شده بود آویزون و مالیده شد به زمین. از جام بلند شدم و برای اینکه با صدای پام بلند نشه آروم حرکت کردم و موهاشو از رو زمین بلند کردم و گذاشتم روتخت و دوباره برگشتم سر جام. دوباره تکونی خورد که فهمیدم کلا بد خوابه. این دفعه موهاش از اونور ریخ رو زمین. مجبوری اینهمه بلند کنی آخه؟ دوباره بلند شدم و موهاشو برگردوندم رو تخت و بعد دراز کشیدم رو مبلی که تو اتاق بود. 10 دقیقه هم نگذشته بود که دوباره قلت زد. موهاش دوباره پخش زمین شد که بی توجه خواستم بخوابم. چشمامو بستم ولی دلم طاقت نیاورد. بیمارستان پر از آلودگیه. موهاش خراب میشه. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و رفتم سمتش. موهاشو اومدم جمع کنم که فکری به ذهنم رسید. نادیا هر وقت موهاشو میبافه موهاش کوتاه تر میشه. رو زمین زانو زدم و کششو در آوردم، موهاشو به سه دسته تقسیم کردم. سعی کردم یادم بیارم تو بچگیامون چطوری موهای نادیارو میبافتم. آروم شروع کردم به بافتن که تکونی و خورد و گفت--چیشده؟

خواست پاشه که خم شدم روش و برای اینکه خوابش نپره آروم زیر گوشش گفتم-  
-بخواب. چیزی نیست.

خواب آلود چشما شو مالید و دوباره سر شو گذاشت رو بالشت که به کارم ادامه داد. بعد از اینکه موهاشو کامل بافتم با کش بستم و رهانش کردم. هنوزم به زمین میرسید. کشو باز کردم و چند بار زیر موهاشو دور دستم پیچوندم و بعد از در آورد دست از تو موهاش دوباره با کش بستم که دیدم از زمین فاصله گرفته. موهاشو گذاشتم رو تختش و رفتم روی مبلم خوابیدم. چشمامو با فکر اینکه کلید اتاق دست منه، نمیتونه از دستم فرار کنه و موهاش دیگه رو زمین کشیده نمیشه بستم.

◆نادیا◆

خودمو انداختم رو تخت که سام با تعجب گفت--چی شده؟؟؟  
به بالشت تکیه دادم و گفتم--دوباره کمبود خون یقه امو گرفته. سرگیجه دارم.  
کجم کرد و منو خوابوند رو پای خودش و گفت--خوب میشی عزیزم.  
در حالیکه داشت موهامو نوازش میکرد یهو متوقف شد و گفت--نادیا.  
--جانم.

خم شد تو صورتم و گفت--ما دیشب با هم بودیم؟  
--سیرمونی نداری؟ بیخیال بابا حالم خوب نیست.  
نگران گفت--نه. واقعا دارم میپرسم. با هم بودیم؟  
سرمو رو پاش تکون دادم و گفتم--بله با اجازه اتون.  
لبشو گاز گرفت و گفت--و میدونی دیروز چه روزی بود؟  
خواب آلود گفتم--چه روزی؟  
سام--هفدهم.

مغزم یاری نمیکرد منظورش چیه. بد جور خوابم میومد. چشمامو بستم و گفتم--  
خوب مگه چیه؟

سام--هفدهم روزیه که باید سه روز از عادت گذشته باشه ولی تو عادت نبودى.  
یه ضرب تو جام نشستم که سرم گیج رفت. با ناباوری به سام نگاه کردم و گفتم--  
نه.

دستى به صورتش کشید و گفت--امیدوارم حدسم غلط باشه.

پارت 21

آرازه

بعد از دیدن فوتبال که مساویم شد رفتم تو آشپزخونه و نشستم پشت میز. آس  
داشت پلو رو میریخت تو دیس که گفتم--یه سوال بپرسم؟  
آس--بپرس.

از تو ظرف سالاد خیاری برداشتم و گفتم--اسمت چیه؟

دیس برنجو گذاشت رو میز و گفت--چرا باید بدونى؟

بى طاقت دوتا کفگیر برنج خالی کردم تو ظرفم و گفتم--خب چى صدات کنم  
نابغه؟

خورش کرفسو گذاشت کنار دیس و گفت--چرا باید صدام کنى؟

خورشت مورد علاقمو پخته بود. تاحالا یه ربات ویرانگر کدبانو که آس باشه ندیده  
بودم. خورشم ریختم و گفتم--میشه سوالامو با سوال جواب ندید؟

زل زو تو چشام و گفت--میشه توام هی ازم سوال نپرسى؟

دیدن حرف زدن باهاش ره به جایی نمیبره. شروع کردم غذا خوردن که دوباره  
حس و حالم خراب شد. قاشقو گذاشتم تو بشقاب که گفت--چته؟

نگاهش کردم و گفتم--حال خواهرم خوب نیست نه؟

همونطور که سرش پایین بود چشماشو بالا آورد که باید بگم واقعا با اون چشما و اون قیافه جدی زهره ترکم کرد. یه قاشق دیگه گذاشت تو دهنش و بعد از اینکه قورتش داد گفت--از کجا فهمیدی؟

--حس کردم.

قاشقشو گذاشت تو ظرف و گفت--باور کنم؟

--زحمت میکشی.

خم شد جلو و گفت--به نفعت زبون باز کنی. چطور فهمیدی خواهرت حالش خوب نیست؟

بیا. همینو کم داشتم. من نمیدونم واقعا چرا با این قدرتم گیر یه روانی افتادم که از قرار معلوم زبون نمیفهمه؟ واقعا چرا؟

چاقویی که رو میز بودو برداشت و گفت--که نمیگی؟

عصبی از تهدیداش داد زدم--نه نمیگم. میخوایی چیکار کنی؟

از حرفی که زدم پشیمون شدم چون چاقویی که دستش بود تو یه چشم به هم زدن پرت شد سمت و...

نیازم

با حس سرما چشمامو باز کردم که دیدم پنجره بازه. هنوز شب بود. سرمو به اطراف چرخوندم که با دیدن مردی که رو مبل خوابش برده بود قبض روح شدم. این کیه؟

از جام بلند شدم و آرم سمت مبل رفتم. با دیدن نیمرخش یکی از ابروهامو بالا دادم و با خودم گفتم--چه آسوده خوابیده. مرتیکه دزد.

پاورچین پاورچین رفتم سمت کدم و با کمترین صدا لباسامو تنم کردم. شالو هول هولی انداختم سرم که متوجه موهای بافته ام شدم. کی اینارو بافته؟ بیخیال شدم و موهامو ول کردم پشتم و رفتم سمت در. خواستم با کمترین صدای ممکن



درو باز کنم که با چرخوندن دستگیره در باز نشد. لبمو گاز گرفتم و برای بار دوم امتحان کردم که صداش از پشت سرم اومد--خودتو درگیر نکن. باز نمیشه. کلیدش پیش منه.

تو یه حرکت ناگهانی برگشتم و پنجه هامو اومدم بکوبم تو گردنش که دستمو گرفت و پیچوند. عصبانی کنار گوشم غرید--که منو میپیچونی؟ جزای سرکار گذاشتن نشونت میدم خوشگله.

پارت 22

♣سام♣

دوباره زد زیر گریه که کلافه گفتم--نادیا گریه نکن ترو خدا. هی استارت میزنی هی خاموش میشی.

یه لحظه ساکت شد و گفت--اگه واقعا حامله باشم چی؟

دوباره شروع کرد به گریه که داد زدم--لعنت به من که گفتم.

ساکت شد و نگام کرد. یه تر سی تو چ شماش بود که منم میتونستم تا حدودی درکش کنم.

بهم نزدیک شد و در حالی که سعی داشت خودشو تو بغلم قایم کنه گفت--سام،نمیخوام. سام یه فکری بکن.

دوباره زد زیر گریه و گفت--سام،من نمیخوام این یکیم بمیره.

موهاشو آروم آروم نوازش کردم انقدر تو بغلم بیقراری کرد که آخر خوابش برد. خوابوندمش رو تخت،سرشو گذاشتم رو بالشت و با انگشتام اشکاشو پاک کردم و آروم گفتم--این دفعه منم نمیذارم هکر خانم.

این دفعه باید مقابله کنم. با آشیانه، با دارک، با عضواشون. با خلیا. این دفعه نمیذارم مثل شیش ماه قبل بشه. این دفعه دیگه نمیذارم کسی که با اونهمه هول و ولا به دستش آوردم، کسی که به خاطرش حاضرم بمیرم دوباره ناراحت شه.

## ◆ آس پیک ◆

چاقویی که دستم بودو پرت کردم سمتش که جاخالی دار و چاقو به دیوار خورد. دست شو گذاشت رو گوشتش و زخمی که به وجود اومده بودو لمس کرد. چاقور گوششو خراش داده بود. به خون رو دستش نگاه کرد و گفت--اگه جا خالی نمیدادم چی؟

آخرین قاشق از غذامو گذاشتم تو دهنم و گفتم--میمردی. حالا بهم بگو چطوری فهمیدی؟

با عجله برای اینکه چاقوی بعدیو نخوره گفت--خب ما دوقلوئیم. اگه احساس خوب یا بدی بهمون دست بده و اتفاقی برامون بیفته هردومون حس میکنیم. سرمو تکون دادم و از جام پا شدم و گفتم--ظرفارو بشور بعد بخواب. فکر فرارم به سرت نزنه وگرنه...

رفتم تو اتاقم و درو بستم. واقعا باورم نمیشه این همون آدمیه یه اسمص لرزه میندازه به تن ملت. مافیا از این میترسن؟ این کع بیشتر شبیه کمديه. هووووووف. کش موهامو باز کردم،موهامو بافتم و بعد خودمو ول کردم رو تخت. عمرا اگه بتونه فرار کنه. اون حالا حالا ها اسیر منه. تا وقتی که بفهمم چطوری و چرا نکشتنشون؟ چطوری زنده موندن؟ یه جای این کار بد میلنگه. یه چیزایی ازم پنهان مونده. چیزایی که اگه بفهممشون و باب میلم نباشه آشیانه باید فاتحه ی خودشو بخونه.

اونا نباید ازم چیزو پنهون میکردن. هیچی.

پارت 23

♥دانیال♥

خم شدم کنار گوشتش با صبانیت تمام گفتم--که منو میپيچونی؟ جزای سرکار گذاشتن نشونت میدم خوشگله.

نفسش حبس شده بود. جیکشم در نیومد. من نمیدونم وقتی ازم میترسه و اسه چی نقشه فرار میکشه؟ برشگردوندم که چشماشو چرخوند تا نگام به نگاش نیفته. چونه اشو گرفتم و با تگون دادن سرش مجبورش کردم نگام کنه. ذل زدم تو چشماش و گفتم--خودت بگو. دوست داری چیکارت کنم؟

آروم لب زد--ولم کن.

اخم کرم و گفتم--چی؟

با استرس تقلا کرد از چنگم فرار کنه و گفت--ولم وکن.....خواهش میکنم.....ولم کن.

مخکم نگهش داشتم و گفتم--تقلا نکن. از دست من راه خلاصی نداری.

بین تقلاهاش با داد گفت--ولم کن دانیال. اوضاع خطریه...

بی توجه به اینکه بیمارستانه داد زدم--ولت نمیکنم. تو.....

حرفم با خم شدن یهویی و ریختن چیزی رو لباسم بریده شد. روم بالا آورد؟

صاف وایستاد و نگاهی به لباس و بعد به من کرد، لبشو بین دندون گرفت، شونه ها شو بالا انداخت و به منی که نگاهم رو هنر نمایی بود که رو لب سم پیاده کرده بود گفت--گفتم که ولم کن.

??\* \*

\*راوی\*

موهای بلندش را پشت گوشش فرستاد و گفت--رئیس، اونا مهره سوخته ان. با اون ابهت و ذکاوت الان تو چنگ حاکمن. این یعنی نداشتن راه خلاصی. چرا خلاصشون نمیکنید؟

رئیس سیگار را خاموش کرد و گفت--هر آن ممکنه به نامردیکار تبدیل بشن.

صدایش را از حد معمولی نازکتر کرد و گفت--حق با شماست.

داریوش رو به دختری که چشمان سیاهش زیر نور قرمز اتاق کارش میدرخشید گفت--افعی سرخ که معلومه کجا ست، ولی افعیه سیاهو چطوری پیدا کنیم؟ اون گروگان آس پیکه.

ابروهای دختر بالا پرید و گفت--یعنی پیدا کردنش سخته؟

رئیس خم شد و گفت--افعیه سیاه یه سال دنبالش بود تا تونست پیداش کنه. ولی توووو....

و متفکر سرش را تکان داد که لبخندی روی لبهای دختر نشست و گفت--من راحت پیداش میکنم....هرچی نباشه از گروه حکمم.

داریوش از اتاق بیرون رفت و حین رفتن گفت--منتظر یه پیروز یه بزرگم. مرگ آس های حاکم ضربه ی محکمی به اونه.

لبخند دختر عمیق تر شد و با خود فکر کرد--با مرگ آس ها افعیها، من میشنم جای اونا. پایانتون رسیده. منتظرم باشید.

پارت 24

◆نادیا◆

با بیقراری و حرکتی سریع از رو مبل بلند شدم که دانیال گفت--چی شده نادی؟  
لبخند زورکی بهش زدم و گفتم--یادم افتاد گزارش ننوشتم. برم گزارشو تکمیل کنم برای حاکم بفرستم.

با تعجب گفت--ما که ماموریتی نداشتیم.

از زیر چشمای تیز مهرداد که زل زده بود بهم گذشتم و در حالی که میرفتم سمت اتاقمون گفتم--مال چند وقت پیشه. کار خودم بود. باید اطلاعات یکیو در میاوردم. همین که از دیدشون خارج شدم خودمو پرت کردم تو اتاق و بعد در دستشویی و باز کردم و برای هزارمین بار تو این یه هفته که فهمیده بودم حمله ام عق زدم.

دل و روده ام اومد بالا. دوباره خم شدم که دستی پشتمو ماساژ داد. با ترس برگشتم که با دیدن سام نفس راحتی کشیدم و گفتم--نفهمیدن که.

سرشو تکنون و گفت--نه. ولی مهرداد بد بد نگاه میکرد.

خم شدم و دوباره عق زدم که سام گفت--خب وقتی بالا نمیاری چرا خودتو عذاب میدی؟

صاف و ایستادم و گفتم--تا حالا حامله نشدی وگرنه درک میکردی.

تک خندی کرد که گفتم--برو پیش بقیه تا شک نکردن. یکم دیگه میام.

سری تکنون داد و از دستشویی خارج شد. منم آبی به سرو صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

خداروشکر این پسره اعصاب خراب کن رفته بود. دانیال که بعد از هر بار دیدن مهرداد عصبی میشد خودشو ولو کرد رو مبل و گفت--میمیره زنگ بزنه؟ حتما باید بیاد کند بزنه به اعصاب من؟

کنارش نشستم و گفتم--دانیال....

وسط حرفم پرید و گفت--میدونم. میدونم. 5 سال از اون ماجرا گذشته. دشمنی با مهرداد ره به جایی نمیره. بهتره فراموشش کنم.(یهو صداش اوج گرفت و داد زد)ولی فراموش نمیشه نادیا. فراموش نمیشه. یادم نمیره نامزد منو عشق منو سپر بلای خودش کرد. یادم نمیاره فرشته ارو کشت. یادم نمیره.

با داد آخری که زد ترس افتاد تو جونم و دوباره حالت تهوع گرفتم. این دفعه بدون ملاحظه از جا پریدم،دویدم سمت دستشویی،خومو پرت کردم توش و دوباره روز از نو روزی از نو...

♥دانیال♥

با تعجب به نادیا نگاه کردم و زیر لب گفتم--این چشه؟

صدای افعی که تا الانم اسمشو نمیدونستم از پشت سرم اومد--از قانونا سرپیچی کرده.

چشمامو ریز کردم و گفتم--چی؟

نشست رو مبل و گفت--اگه آشیانه اتون بذاره،قراره دایی بشی.

بهت زده بهش نگاه کرد که گفت--خواهرت حامله است.

صاف نشستم و گفتم--از کجا میدونی؟چطوری فهمیدی؟

سرشو به مبل تکیه داد و گفت--من بعد از افعی بودن برای دارک یه پرستارم برای مملکت. علائمش تابلوئه. 5-6 روزی میشه که فهمیدم.

دستی به صورتم کشیدم و تکیه دادم به مبل. دوباره داره شروع میشه؟ خواستم بلند شم که یهو برق رفت. سام هول دوید سمت اتاق چون کاملاً به ترس نادیا از تاریکی مطلق آگاه بود الانم که شب بود یه باریکه نورم نبود چه برسه به روشنایی. سریع دست افعیو که تو چند سانتیم بود رفتم که گفت--دستم شیکست وحشی.

بدون جواب دادن بهش کشیدمش سمت آشپزخونه. تابستون بود و قعطیه برق از یه چیز طبیعی. از یه خونه 5 طبقه 23 سال ساختم انتظار ژنراتور نمیره. فانوسو از تو کابینت در آورد و گرفتم جلوش و گفتم--نگهش دار.

وقتی نگهش داشت گوی شیشه ایشو گرفتم بالا و نخشو با کبریت روشن کردم. شعله ی فانوس صورت افعیو روشن کرده بود و تو چشمای عسلیش زبونه میکشید...

پارت 25

آرازه

جلوی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن برنامه های تلویزیونی شدم. هیچیم ندا شت. بدبختی تا کی؟ چه شمامو بستم و با انگ شتام رو زمین ضرب گرفتم که صداشو از بالای سرم شنیدم

آس پیک--بلند شو به چیزی درست کن واسه شام بخوریم.

چه شمامو باز کردم که به حالت برعکس بالای سرم دیدمش. نگاهم قفل شد روی گردنبندش که یه پلاک دایره ای شکل و زنجیر کلفتی داشت. صاف نشستم و گفتم--گردنبند دیگه نداری؟ همیشه این گردننه. یه چیز ظریف تر بنداز.

بدون ذره ای انعطاف گفت--کاری به این چیزا نداشته باش. پاشو غذا درست کن. بلند شدم و در حین رفتن به آشپزخونه با لحن و صدای آرومی گفتم--با این اخلاقت عزرائیل نميگرتت.

رو به سالن وایستادم و در حالیکه پیاز و سیب زمینی پوست میکندم نگاهش کردم. بدون شک خوشگل بود ولی صد حیف. اخلاق ندا شت. نگاهم از صورتش اومد پایین تر و دوباره به گردنبندش خورد. تا امروز فقط زنجیرشو تو گردنش میدیدم ولی الان دارم پلاکشم میبینم. به قیافه اش نمیومد مال الانا باشه. رنگ ماتش نشون میداد قدیمیه. یه پلاک دایره ای نقره که

سمت چپش نصفه ماه با لب و دماغ و اینا برجسته کاری شده بود،سمت راستش یه خوردهشید مثل ماهه نصفه بود ولی از موهاش که همون اشعه هاش بود معلوم بود خورشیده. وسطشون یه تاج قشنگ و بالای تاجه یه ستاره.

هنوز حواسم به گردنش بود که بدون نگاه کردن بهم گفتم--چشماتو از رو من بردار و به کارت برس.

این دختره پشت سرم چه شمه. عین روح سرگردان میمونه. بدون اینکه چیزی بگم مشغول پیازا شدم. اگه پای نیاز در میون نبود تا الان صد بار کشته بودمش. دختره ی زنجیری.

نیازم

زیر دیدبانیه هر سه نفرشون بودم. یه سانتتم نمیتونستم تگون بخورم. رو کردم بهشون و گفتم--چشاتون خشک نشد؟ من تو یه پلک نمیتونم در برم. دانیال بدون اینکه چیزی بگه همونطوری زل زل نگام کرد که گفتم--میشه اونطوری نگام نکنی؟ عصبی میشم.

بازم چیزی نگفت و پرو پرو نگام کرد. گرما از یه طرف نگاهای اینم از یه طرف. دیدم هیچ چی مثل مقابله به مثل جواب نمیده. رفتم رو مبل سه نفره ای که نشسته بود نشستم. سرمو گذاشتم رو پاش و گفتم--کارتو راحت کردم. نگاه کن تا جونت بالا بیاد.

چشمامو بستم تا نگاه متعجبشو زیر نور فانوس نبینم. چشمای گیزایی داشتن. هم خودش هم خواهرش. مشکیه براق. چند لحظه گذشته بود که حس کردم صدای پا میاد. بعد شم باز و بسته شدن در اتاق. احتمالا یکی از اون دوتا بود. همون طور چشم بسته داشتم به آراز فکر میکردم که حس کردم موهام آروم آروم کشیده میشه. چه شمامو باز کردم و دیدم که دانیال دستشو تو موهام حرکت میده ولی اصلا حواسش به من و موهام نبود. تو فکر بود. نوازشش خوب بود. حس قشنگی بود. حسی که منو یاد نوازش مامانم مینداخت. بعد اون هیچکس نوهامو ناز نکرد. با یادآوریه مامانم اشک تو چشمم جمع شد و بی اختیار پایین ریخت. چشمم بسته بود و بی صدا گریه میکردم که یهو صدای تقه زدن به در اومد. سریع اشکامو پاک کردم و پا شدم که دانیال رفت سمت در و بازش کرد.

پارت 26

♠ آس پیک ♠

چشمامو بستم تا چند لحظه استراحت کنه. هر روز بیشتر از دیروز ازشون کار میکشیدم. لیوان آبی که بغل دستم بودو اومدم با چشم بسته بردارم که صدایی از لب تاپم اومد. سریع چشمامو باز کردم و نگاهی به پیام انداختم. یه پیام سری از نادیا بود. چشمامو ریز کردم و پیامو خوندم "مراقب خودتون باشید. همه تو خطریم"



هنوز کامل متوجه نشده بودم که از اونور زنگ مایلیم بلند شد. حاکم بود. سریع جواب دادم که گفت--همه اتون در خطرید. اون پسره ارو بکش و خودتو از اونجا دور کن.

ابروهام به هم نزدیک شد. با عصبانیت گفتم--ما قبلا به توافق رسیدیم حاکم. من.... کسی رو....نمیکشم.

حاکم--الان وقت این حرفا نیسا دختر. اون عامل نابودیه توئه.

با صدای آلام لب تابم از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم--در خطریم. بعدا با هم صحبت میکنیم.

مبایلو انداختم تو جیبم، کلاهمو پوشیدم، نقابم زدم بعد با بیشترین سرعت ممکن. لبتاپ کوچیکمو جمع کردم و رفتم سمت در اتاق افعی. تا وارد اتاق شدم صدای باز شدن در اومد. از بل پنجره بلند شد که دستمو رو دهنش گذاشتم و کنار گوشش با نفسام گفتم--سرو صدا نکن. غریبه ها اومدن اینجا.

چشمای عسلیه شو دوخت به چشمام و مثل من در حالیکه باعث قلقلکم می شد گفت--از افرادمن.

عصبی نگاش کردم و گفتم--بی دستو پات میکنم اگه به فرار و همکاری با اونا فکر کنی.

به بیرون نگاه کرد و با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت--اومدن بکشتم. صداشونو از بیرون شنیدم.

سعی کردم چشمای گرد شده امو جمعو جور کنم که با خشونت بیشتری دستمو کشید و گفت--باید از اینجا دور شیم.

دستشو گرفتم و گفتم--از کجا معلوم که راست میگی؟

یهو صدایی از سالن اومد--با آس پیک در نیوفتید که پرپرمون میکنه. همون افعیو بکشیم کار تمومه.

خم شدم جلوش. انگشتمو رو حسگر پا بندش گذاشتم که از پاش باز شد و افتاد زمین. انداختمش تو جیبم، دستشو کشیدم سمت پنجره و گفتم--برو پایین منم میام.

انگشت اشاره امو جلوی چشمش گرفتم و گفتم--اما اگه فرار کنی...کافیه فرار کنی نمیذارم اینا بکشتن. خودم آبکشت میکنم. حالا برو پایین.

نشونه گیزی کردم و با اسلحه ام دارت بیهوشیو پرت کردم سمت دو محافظی که کنار در کشیک میدادن. بهش اشاره کردم که آروم از پنجره پایین پرید و نرم فرود اومد. اسلحه امو بهش دادم و گفتم--هر کی اومد جلوت بزنش. نمیمرن. دارته.

سری تکنون داد. تا اومدم برم تو پنجره در باز شد و یکی بی نشونه گیری شلیک کرد. خودمو انداختم پایین که تو لحظه آخر بازوم سوخت و سرم محکم خورد رو سنگی که زیر پنجره بود و چشمم سیاهی رفت.

پارت 27

♥دانیال♥

مردو همراهی کردم و گفتم--چی شد جناب؟؟

دستی به صورتش کشید و گفت--اتصال از خونه شما نبوده. همین الان برقتونو وصلش میکنم.

سری تکنون دادم و از خونه فرستادمش بیرون. نگاه مشکوک دختری که حالا میدونم نیازه حتی تا تو آسانسورم دنبال پسره بود. بعد حدودا 4-5 دقیقه برق اومد. نیاز نگاهی بهم انداخت و بعد رو به نادیا گفت--میشه...میشه برم حموم؟

ابروهام بالا پرید. دو هفته است که پیش ماست و با سخت گیریای من سر جمع دو بارم حموم نرفته. نادیا لبخندی زد و گفت--آره میتونی از حموم اتاق ما استفاده کنی. اتاق خودت حموم نداره، لوله کشیه این یکی حمومم خرابه.

سری تکون دادم و به تلویزیون نگاه کردم. اواخر تیر هوا زیادی گرمه. با لباسم خودمو باد زدم که نشد. دست از تنبلی برداشتم و پا شدم تا کولرو روشن کنم که در حموم به شدت باز شد و نیاز حوله پیچ پرید بیرون همه امونو صدا زد. رنگش پریده بود و دنبال لبا ساش میگشت ولی یادم افتاد نادیا انداختشون لبا سشویی. رفتم سمتش که با دیدنم سعی کرد حوله ارو سفت تر بگیرخ ولی خب یقه و سر شونه لخت و پاهای سفیدی که تا زانوش تو دیدم بود جلو چشمم کمرنگ تر نشدن. بدون اینکه زیاد بهش توجهی کنم گفتم--لباسات تو لباسشویی.

با تعجب و عصبانیت گفتم--اونا خونه نیستن. چته؟ خواب زده شدی؟ آروم باش.  
تو صورتم داد زد--بمب کار گذاشتن اینجا. بیا بیرون.

چه شمای ناراحت شو بست و سر شو تگون داد. چطوری فهمید بمب تو حمومه و اینکه چرا خودشو خلاص نکرد؟ در باز بود. میتونست منو قال بزاره و بره. چرا صدامون کرد؟ چرا نجاتم داد؟

با صدای شلیک برگشتم عقب که جسم بیهوش آسو رو زمین دیدم. صدای داد مسعود که یکی از دست پرورده های خودم بود اومد--زدمش. بریم دنبالش.

قدمی گذاشتم تا بی توجه به اون فرار کنم اما دوباره برگشتم. آدمی که احتیاجی به من نداشت منو پیش خودش نگهداشت تا مجبور نبا شه بکشتم. اونوقت گروه خودم که باهام همکار بودن. کمر به قتل بستن. نج. نمیشه. خم شدم و از رو زمین بلندش کردم. برخلاف ظرافتش سنگین بود. کیف لبتاپشم بلند کردم و گذاشتمش تو ماشین که دیدم خون از دستش همون طوری میریزه پایین. کمر بندشو بستم و خودمم سوار ماشینش شدم که همیشه خدا کلید روش بود تا بتونه سریع فرار کنه. گاز دادم و پیچیدم تو جاده که صدای شلیک اومد. سرمو پایین گرفته بودم و با تمام سرعت میرفتم تا بهم نرسن. نیم ساعتی گذشته بود و من همونطور میروندم. کسیم پشتت سرم نبود. نمیدونم کجا بودیم که یه فرعی دیدم. سریع پیچیدم توش که انبوهی از درختارو دیدم. با دیدن درختا خیالم راحت شد. ماشینو تا وسطای جنگل بردم و همه چراغا رو خاموش کردم تا جلب توجه نکنه.

داشتم تو جیباش میگشتم که مچمو محکم گرفت. خوبه زخمیه انقدر زور داره. آروم دم گوشش گفتم--دنبال مبایلتم. میخام نور بتابونم.

دستمو ول کرد و گفت--چرا فرار نکردی؟ چرا ولم نکردی؟

صداش هنوزم همونقدر سرد بود ولی چشماش بسته. آروم نمیدونمی گفتم و مبایلو از جیب لباسش بیرون کشیدم. رمز نداشت. روشنش کردم و نورشو تابوندم روی زخمش که دیدم پشت پلاک گردنبندهش یه چیزی نوشته. وقتی خوندمش لبخندی زدم. بالاخره اسمشو فهمیدم. سرش که گیجگاهش ضرب دیده بود و خوب میشد ولی گلوله رفته بود تو دستش. شالشو از سرش کشیدم و گفتم--بذار ببندمش. خونریزی داری.

دستشو آورد بالا که محکم بستمش. صورتش جمع شد. تو تاریکی نگاهی به اطراف انداخت و گفت-- نزدیک یه روستاییم. یکی از مخفیگاهای من که تا حالا نرفتم. پاشو بیا اینو خودم رانندگی میکنم...

تا خواستم مخالفت کنم از ماشین پیاده شد و مجبورم کرد جامو باهاش عوض کنم.

نگاهم بهش بود که داشت رانندگی میکرد. آروم زمزمه کردم-- اسم قشنگی داری.

طی یه حرکت ناگهانی برگشت و گفت-- کی بهت گفته؟ اونا دیدنم؟

سرمو تکون دادم و گفتم-- نه، پشت پلاک گردنبندت دیدم تارا

دستی به گردنش کشید و هوفی کرد که گفتم-- برای نابودی دارک نقشه ای داری؟

تارا-- به تو ربطی داره؟

-- اونا میخواستن بکشنم.

تارا-- نجات پیدا کردی.

-- اگه قرار باشه برای نابودیش کاری کنی مطمئن باش منو نیاز، نیاز داری. ماهم باهاتیم.

پارت 29

◆ نادیا ◆

خودمو کشیدم رو به بالا و نشستم رو مبل که نیاز گفت-- خبری از آستون نشد؟

سرمو تکون دادم و گفتم-- نه. ولی حالش خوبه و گرنه خبرش مثل بمب میترکید.

با بد خلقی گفت-- مرده و زنده اون به من چه ربطی داره؟ آراز چی شد؟ حال اون خوبه؟

دانیال با بدجنسی شونه ای بالا انداخت و گفت--مرده و زنده اون به ما چه ربطی داره؟

خیز برداشت سمت دانیال که دانیال دستاشو محکم گرفت و کاری کرد بشینه رو پاش. خندید و گفت--هنوز مونده تا برسی به ما خوشکله.

تقلا کرد تا خودشو نجات بده اما بعد چند ثانیه یهو زد زیر گریه. سام با تعجب نگام کرد که صدای نیاز میون هق هقش بلند شد. خودشو با ترس جمع کرده بود و گفت--وقتی تو خونه ات بمببو میذارن که خودم طراحیش کرده بودم و ساخته بودمش براشون کار نداره برن سر داداشمم زیر آب کنن.

به دانی نگاه کرد و گفت--اگه آراز چیزیش بشه من چه غلطی کنم؟

طی یه حرکت کاملاً غیرقابل باور، دانی سرشو آورد پایین و پیشونیشو بو سید و بعد در حالیکه تو بغلش موهاشو نوازش میکرد گفت--نترس. آس نمیداره بلایی سر آراز بیاد.

نیاز خودشو کشید عقب و در حالیکه سرش پایین بود گفت--از این به بعد هر بلایی بخوایی سر دارک بیارین ما باهاتونیم.

بعد از رو پای دانیال بلند شد و گفت--میرم اتاقم بخوابم. دیر وقته.

با رفتنش سام با دهن باز و من با چشمای گرد با هم گفتیم--دانی؟؟؟

دانیال بدون اینکه خودشو ببازه موضعشو حفظ کرد و گفت--به آرامش نیاز داشت وگرنه تا صبح نمیداشت بخوابیم.

بعد با سرعت رفت تو اتاق خونه و مخفیگاه جدیدی که اومده بودیم برای زندگی.

سام نگاه متعجبشو به من انداخت و گفت--دانیالی که بعد از فرشته چشماشو رو همه بست، برادر زنی که دم از قانونای آشیانه میزد، کم کم داره دلش میسره. اونم پیش غیر خودی. پیش یار دشمن. چه شود؟؟!!

\*راوی\*

دستی بر پیشانیه بلندش کشید و گفت--داریوش، من تمام تلاشمو کردم جای آس هارو بهتون بگم، بهم شک شد، اگه خوب پیش نره سرمو میزنن اونوقت افرادتو نتونستن یه بمب بترکونن؟ یا 8 نفر نتونستن دو نفر و گیر بندازن؟

داریوش نگاهی به چشم های سیاه دختر انداخت و گفت--یکی آس پیک رو از قبل در جریان قرار داده بود وگرنه همچین اتفاقی نمیفتاد.

دختر با ناراحتی گفت--الان انگشت اتهام همه سمت منه. شانس بیارم نفهم وگرنه نابود میشم.

داریوش درست هاس کشیده دختر را در دست گرفت و گفت--نگران هیچی نباش. اون حاکم بی دستو پا حق نزدیک شدن به سوگلیه منو نداره.

دختر لبخند دلفریبی زد و گفت--میدونم داریوش ولی خوب، نگرانم.

داریوش دختر جوانی که شاید از دخترش کوچکتر هم بود را در آغوش فرد و گفت--نگران نباش. کم کم داریم به نفسای آخری که حاکم و آشیانه اش میکشن نزدیک میشیم.

پارت 30

♣تارا♣

به خاطر خون زیادی که از دست داده بودم چشمام تار شده بود همسفر محترم که راحت خوابیده بود خیر سرش. به روستای مورد نظرم رسیدم که با دیدن تابلوش مغزم شروع کرد به تگون خوردن. حس میکردم صداهای تو گوشمو. با هر صدا مغزم تیری میکشید که جون از تنم میبرد.

--اونجا بازی نکن بابا میفتی.

--باز تو رفتی سراغ این بچه؟

--چش یخی، میایی سوار تاب شیم؟

--من باهات قهرم.

صداها هر لحظه گنگ تر میشد. هیچ تصویر واضحی نبود. همش صدا بود و صدا. صدای یه پسر. صدای یه زن. صدای یه مرد. با هر صدا انگار تو مغزم انفجار رخ میداد. سرمو گرفتم بین دستام و خم شدم رو فرمون. با تگون خوردنم آراز بیدار شد و با تعجب پرسید--چی شد باز؟

سرمو کوبیدم رو فرمون تا از درش کم بشه که آراز بغلم کرد و گفت--چیکار میکنی؟ نزن خودتو.

چه بغلی! همچین عظه ای! دست از این فکرای مزخرفم برداشتم و سرمو رو شونه اش فشار دادم و با صدای خش داری گفتم--تا خونه ام چیزی نمونده. تو همین روستاست. اسم کوچه ای که خونه ام توشه ارونده. پلاک 15. پیداش کن.

تمام مقاومتش شکست و در حالیکه گلوله تو دستم بود و خونریزی داشتم، تو بغلش از هوش رفتم.

♣سام♣

پامو انواختم رو پام و رو به مهرداد گفتم--خب. بازم ماموریت؟ سری تگون داد و گفت--آره.

نادیا صاف نشست و بدون اینکه برای بار هزارم به شکمش نگاه کنه که نکنه یه وقت مهرداد چیزی متوجه بشه گفت--این بار حکم کیه؟

ما برای هر ماموریت یه رهبر از بین خودمون داشتیم که فرماندهی میکرد. اون میشد حکم.

مهرداد نگاهی یه سه تامون کرد و گفت--این دفعه قضیه فرق میکنه. حاکم بد جور از دست دارک شکاره. ماموریتتون در آوردن حساب کتابای کثیفشه برای لو دادنش به پلیس.

دانی بی حوصله خود شو جلو کشید و گفت--اونو که گفتی. داریم میپر سیم حکم کیه؟



لبخند مهرداد کش اومد و گفت-- حکم پیکه.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم-- یعنی باور کنم آس پیک قراره رخ نمایی کنه؟؟؟  
مهرداد با حفظ همون لبخند که برای دانیال جنون داشت گفت-- این یه ماموریت  
تغریبا غیر ممکنه. داریوش انقدر راحت آتو دست هر کسی نمیده. واسه همین  
حاکم حکمشو آورده به بازی.  
غیر ممکنه ولی نه زمانی که افعیاش با مائن.

پامو گذاشتم رو زمین و گفتم-- پس فکر کنم باید منتظر یه شک بزرگ باشیم. رو  
نمایی از آس پیک.



پارت 31

نیاز

دست به سینه گفتم-- اول برادرم.

دانیال سمتم براق شد-- ببین خ...

پریدم وسط حرفش و گفتم-- به گفته مهرداد، حاکم وجودمو تو این گروه، واسه این  
ماموریت تایید کرده، پس من دیگه اسیر نیستم. در نتیجه باهام مثل اربابا رفتار  
نمیکنی. همین که گفتم. اول با برادرم حرف میزنم، قرار میذاریم. بعد با هم به یه  
نتیجه ای میرسیم.

چشمای درشت و سیاهشو ریز کرد و گفت-- پس که اینطور؟

سرمو تکون دادم و گفتم-- دقیقا همین طور.

دانیال بلند شد که لبخندی بهش زدم. سام گفت-- کجا؟ قراره اطلاعات بگیریم.  
حرصی نگاهی به من انداخت و گفت-- افعیمون دلش واسه داداش جونش تنگ  
شده.

یهو داد زد--نادیا، من نمیدونم. هی نگو جواب نمیده. هر جور میتونی یه تماس با آس پیک بگیر.

نادیا با ترس پرید و گفت--باشه حالا. داد زن.

با رفتنش به اتاق سام برگشت طرفم و گفت--چرا انقدر جزش میدی؟

--کم جزم نداد. حالا بکشه. حقشه.

بعد برگشتم طرف نادیا و گفتم--البته با عرض معذرت.

لبخند قشنگی رو لباش نشست و گفت--تو بخشش. داداشم بعد فرشته وحشی شد.

با کنجکاوای گفتم--مگه فرشته اش چی شد؟

البته اینی که من دارم میبینم از زمانطفولیت همین مدلی بوده احتمالا. ربطی به فرشته اش نداره.

نفس عمیقی کشید و گفت--من برم ببینم میتونم دوباره آس پیکو پیدا کنم یا نه.

سامم دنبالش رفت. این یعنی سرت به کار خودت باشه؟ ولی کنجکاویه من باید تموم شه. بالاخره که میفهمم.

♣تارا♣

با حس سوزش شدید تو بازوم چشمامو باز کردم. جای گلوله نیسوخت و سرمای مایع سرمی که به دستم وصل بود حالمو بد میکرد. اطرافو از نظر گزروندم. شب شده بود و من اتاق خودم تو اون خونه رو ستایی بودم. نگاهی به خودم انداختم. تاپم همون تاپی بود که پوشیده بودم و دوتا بندش مزاحمتی واسه زخمم ایجاد نمیکرد. سرمو کج کردم که با دیدن بخیه هایی که ماهرانه رو جای گلوله خورده بود تعجب کردم. با خیز کوتاهی نشستم که سرم گیج رفت. به تختم تکیه دادم و سوزنو از دستم بیرون کشیدم. جاش پنبه ای که کنار تخت، رو میز داخل جعبه بود گذاشتم و با انگشتم محکم فشارش دادم. صدای صحبت از پشت دیوار میومد.

تشخیص یکی از صداها سخت نبود. صدای همخونه و همسر جدیدم بود. افعی. از رو تخت اومدم پایین و به سمت در رفتم. درو باز کردم، همین که پامو که بیرون اتاق گذاشتم چشمام از عصبانیت بسته شد. این پسره داره چه غلطی میکنه؟؟؟

پارت 32

با دیدنم لبخندی زد که هردوشون پا شدن. کسی که همراه افعی نشسته بود گفت--با این حالتون چرا بلند شدید؟

خواستم برم جلوتر که سرم گیج رفت. همین که احساس افتادن کردم کمرم توسط دستی گرفته شد و صاف رفتم بغل طرف. برق زنجیرش زیر نور لامپ میزد تو چشمم. زمزمه آرومش از کنار گوشم شنیده شد--آروم تر. خون زیادی از دست دادین.

از سینهش جدا شدم و خودمو تکیه دادم به دیوار، چشمامو بستم که صدای جیغ جیغ بچه ای باعث شد چشمام یهوایی باز بشن. در باز شد و دختری با موهای بلند مشکی که دم اسبی بسته شده بود و چشمای کشیده سبز اومد تو. با سرو صدا و عروسک تو دستش بهم نزدیک شد و گفت--سلام.

خنثی نگاهش کردم، برخلاف بچه های دیگه که با دیدنم دیگه باهام حرف نمیزدن و خودشو عقب میکشیدن تا قیافه امو نبینن با صدای بچگونه و جیغ جیغوش که نشون میداد به زور شاید 4 سالش باشه گفت--خاله حیاطتون خیلی بزرگه.

دستاشو باز کرد و گفت--این هواست. اصلا مثل خونه مامانی نیست. میشه راحت توش دوچرخه بازی کرد.

شیرین زبون و ناز بود. دست سالممو کشیدم رو موهاش و گفتم--برو بازی کن. گوشه تاپمو گرفت و کشید طرف خودش. آروم خم شدم طرفش که دم گوشم گفت--میشه بابایو نگهدارین تا من یکم دیگه بازی کنم؟ اگه از اینجا بریم باید تا...اممم...آها. دو شنبه صبر کنم.

مردی که احتمالا همون باباش بود گفت--در گوشه زشته خانما.

با نگاه مظلوم ببخشیدی گفت و دوباره به سمت من چرخید تا ببینه قبول میکنم یا نه؟

نگاهی به چشمای مهربون و سبزش انداختم و گفتم--باشه. برو بازی کن. سریع گونه امو بوسید،خودشو پرت کرد سمت در و گفت--من میرم بازربیییی. صاف وایستادم که مرد گفت--خوبید خانم؟ بدون هیچ حسی سرمو تکون دادم و گفتم--بله. خوبم. دستمو گرفتم سمت مبلا و ادامه دادم--شما بفرمایید یه لحظه الان برمیگردیم. با آرامش لبخندی زد که صورتشو قشنگ میکرد. سری تکون داد و گفت--بفرمایید. راحت باشید.

با رفتنش دست افعیو چنگ زدم و کشیدمش تو اتاق. با بسته شدن در اتاق چشبوندمش به دیوار با عصبانیت تمام گفتم--احمق،این کیه آوردیش تو مخفیگاه من؟

دستمو از یقه اش جدا کرد و گفت--مثلا مریضیا! ایت زور از کجا میاد؟ زدم تخت سینه اش و گفتم--نییچون. اینو از کجا آوری؟ اگه منو بشناسه چی؟ دستا شو چرخوند دور دستم که دستامو محکم گرفت و چسبوندمش به دیوار. خم شد تو صورتم و گفت--دکتره. بهش گفتم رفتیم شکار تیر خورد تو دستت. واسه مسافرت اومده اینجا. هیچ خطری نداره. هیچ خطری. --اون نداره تو که داری.

بیشتر اومد جلو--ببین،دارک به من نارو زد. میخواست بکشتم. منم تا زمان تصویه با اون در خدمت تو و گروهتم. برای از میدون به در کردن اون به منو خواهرم احتیاج دارید.

--گیریم درست و تو کفش تو هیچ ریگی نیست و نمیخواهی منو بزنی زمین. ولی  
اگه از رو خالکوبیم شناخته باشتم، اگه از روی خالکوبیت شناخته باشدت. اگه یکی  
از نفوذیای دارک باشه. وای افعی. وای.

دستامو ول کرد و گفت--هیچی نمیشه. اون یه آدم عادیه. نترس.

--تو با من از ترس حرف نزن. حیف که جونمو بهت بدهکارم، حیف که نجاتم دادی  
وگرنه کاری میکردم اسم پیک که به گوشت میرسه لرز بیفته تنت.

با تمسخر گفت--مثلا چیکار؟

با زانو کوبیدم وسط پاش که از درد کبود و خم شد. خم شدم کنار گوشش و گفتم-  
این یه چشمه اش.

پارت 33

♥دانیال♥

توی تاریکیه شب فقط من بودم و یه دنیا ستاره بالا سرمو یه سنگ قبر زیر پاهام.  
با بطریه آبی که دستم بود خاک رو اسمشو پاک کردم و گلای سرخمو با نظم  
چیدم در همون حال گفتم--جات خوبه فرشته؟ امیدوارم که خوب باشه.  
فرشته، دلم برات تنگ شده. صدای خنده هات، موج موهاش.... همه.... دلم واسه  
هر چیزی که وجودتو تشکیل میداد تنگ شده. فرشته، داره کم کم شیش سال  
میشه که کنار نیستی. نبودت سخت بود ولی باورش کردم. اینکه دیگه  
نمیبینمت.... فرشته، کاش اونرور... کاش پیشم نبود. کاش با خود خواهیه تمام  
نخواستی بودم بیایی. ببخش منو که فرصت زندگیتو ازت گرفتم. میدونی چیه؟ مثل  
همیشه اومدم درد و دل. یه دختر پا گذاشته بین آسا. یه دختر که... (خنده ی  
کوتاهی کردم) میدونی که چیه. اذیتش کردمو داره اذیتم میکنه. افعیه.  
خطرناکه ولی بی رحم نیست. وقتی شنید پیشم نیستی، ناراحتیش قابل لمس بود.  
حسش میکرد. دل پاکی داره. نمیدونم از کجا اومده ولی میدونم که تو قلب من  
جایی واسه اون نیست. میدونی چرا؟ یادته دیگه؟ من به تو قول داده بودم. قول

داده بودم که فقط تو تو زندگیمی. فرشته، اگه اونور این خاک جهانی هست پارتی بازی کن. کاری کن منم پیام پیشست. دلم تنگ خنده هاته. دلتنگتم فرشته ی من. سرمو گذاشتم رو قبر و با خیال راحت، بدون دلهره از اینکه کسی ببینه، اجازه دادم شونه هام بلرزه. به یاد چشماش، دستاش و دوستت دارم گفتناش.

بازم کنار خاکتم بازم تو از من دوری

بازم یاد نگرفتم مشق سخت صبری

تو زیر این خاک سردی من هنوز رو زمینم

چطور باید نبودتو تو لحظه هام ببینم؟

من عاشق تو بودم، تو یه یار بی وفا

که عشق پاکمونو فروختی به اون دنیا

دیگه از این زمونه انتظاری ندارم

من از روزای خوبی یادگاری ندارم

مت اسیر زمینم تو اون دور دورایی

کاش میرسید روزی که، بگی: باهام میایی؟

♦ نادیا ♦

برگشتم طرف سام و گفتم--چیشد سام؟ راه گریزی، قانونی، چیزی پیدا نکردی؟

با لبخندش سعی کرد ا ستر سو ازم دور کنه و گفت--نه. ولی بالاخره یه راهی پیدا میشه. نمیدارم اینیکیم مثل اونیکی ازت بگیرن. مطمئن باش.

دستشو باز کرد تا برم بغلش. آروم خزیدم بین بازوهاش و گفتم--سام، میترا سم. اگه حاکم بفهمه اینو ازش مخفی کردیم چی؟ چیکارمون میکنه؟ بچمونو چیکار میکنی؟ این که نباید زوجی از آشیانه بچه دارشن قانون اول بود. داریم قانونای حاکمو زیر پا میذاریم.

مو هامو نوازش کرد و گفت-- قانونای وو نا برام هیچ اهمیتی نداره. هیچوقت نخواستم تو گروهش باشم ولی از بچگیم دارم برای اون کار میکنم و همش به خاطر بابام بود. حالا که بابام زنده نیست، هرکاری میکنم تا بی دردسر از اینجا خلاص شیم.

سکوت کرد و منم دیگه چیزی نگفتم. شاید اونم فکر میکرد خلاصیه بی درد سر از اینجا به احتمال محاله.

صدای در که اومد خبر از اومدن دانیالو میداد. وقتی در بسته شد و قدماش رفت سمت اتاقش، چشمامو بستم و با خیال نسبتاً راحتی، سرمو دو بازوی سام جابهجا کردم و خوابیدم.

پارت 34

آرازه

ضربه ای که زد برای هشدار اول، یکم سنگین که چه عرض کنم، زیادی سنگین بود. کمرمو صاف کردم و بعد از اینکه صورتم به حالت عادی برگشت، لبامو صاف کردم و رفتم بیرون. روی مبل رو به رویی پسره نشسته بود و به حرفاش گوش میداد. منم رفتم کنارش نشستم که نگاه چپی بهم بست و دوباره برگشت سمت دکتر

دکتر--والا همه چیز یکم مشکوک بود ولی وقتی اسلحه شکاری و سرو وعضتونو دیدم برام تایید شد که رعته بودین شکار. گفتم به پلیس نگم که شما و شوهرتون به دردسر نیوفتید.

سرشو چرخوند و با همون نگاه رعب آورش گفت--بله. شوهرم.

فاتحه امو خوندم. این دفعه احتمالا با دندوناش خرخره امو سفره میکنه...

برگشت سمت دکتر و گفت--چاییتونو میل کنین. تازه اومدیم اینجا، چیزی واسه پذیرایی نبود. شرمنده.

دکتر متواضانه سری تکنون داد و گفت--نه این چه حرفیه؟ ببخشید که با این حالتون تو زحمت افتادین.

برای اولین بار دیدم خودش سر یه بحثو باز کرد--دختر شیرینی دارین. جایی دیدمش؟

دکتر لبخندی زد و گفت--نه. من که فکر نمیکنم.

تارا با بیخیالی سری تکنون داد و گفت--احتمالا تشابه.

دکتر--شاید. ولی اون خیلی شبیه خواهرمه. شاید اونو دیده باشید.

دوباره سرسو تکنون داد و گفت--شاید.

صدای در اومد و بعد دختر کوچولوی دکتر اومد تو. صورتش سرخ بود و از هیجان نفس نفس میزد. رفت کنار باباش که باباش وایستاد و گفت--ما هم دیگه رفع زحمت کنیم.

تارا--تشریف داشته باشید.

دکتر--نه دیگه. زحمت نمیدم. مادرم قراره امشب برسه. باید خونه باشیم.

تارا سری تکنون داد. من موندم پیچ و مهره های گردنش شل نشد؟ دم در بودیم که تارا گفت--آقای...

دکتر لبخندی زد و گفت--ببخشید. معرفی یادم رفت.(دستشو آورد جلو)پاشا احتشام هستم.

تارا یه لحظه محکم چشماشو گذاشت رو هم و بعد سریع باز کرد. نگاه غریبی به دکتر کرد،دستشو تو دستش گذاشت و گفت--تارا یزدانی.

خوشبختی گفتن و دکتر رو به دخترش گفت--تشکر نکردی بابا؟

دخترش با شیرین زبونی گفت--ممنون از اینکه گذاشتید تو حیاطتون بازی کنم خاله.



تارا پلکشو باز و بسته کرد و گفت--خواهش میکنم.

دخترش خندید و گوشه لباس تارا رو کشید. تارا خم شد که دختره گفت--منم روژا هستم.

تارا مات موند تو چشمای روژا. بعد چند لحظه روژا صورت تارارو بوسید. تارا سر شو کج کرد و بوسه ای روی گونه اش زد و گفت--هر وقت خواستی به بابات بگو اگه اجازه داد بیا بازی کن.

روژا با خوشحالی ازش جدا شد و باباش گفت--دیگه ما زحمتو کم میکنیم.

تارا با بیحالی گفت--بازم بیاید.

دکتر--اگه خدایی نکرده مشکلی پیش اومد حتما خبرم کنید.

بعد از اینکه بیرون رفتن نزدیک بود با مخ بره تو دیوار که کمرشو گرفتم و بغلش کردم. سرش رو سینه ام بود، با دستاش محکم دو طرف شقیقه اشو فشار داد.

بردمش سمت مبل و نشوندمش. نمیفهمید چیکار میکنه. انگار بد جور تیر میکشید. خود شو جمع کرد تو مبل و سر شو گذاشت رو پام. آردم آروم شقیقه اشو ما ساژ دادم و گفتم--تو چت میشه یهویی؟

از مبل آویزون شد و پا بندمو به پام بست و با بیحالی گفت--حتی اگه به گفته خودت طرف منم باشی، باید مواظب باشم. به افعیا اعتمادی نیست.

این دیگه کیه. به چشماشم اعتماد نداره. همینه که آس پیکه.

پارت 35

نیاز به

تو خواب و بیداری بودم که صدای باز شدن در اتاقم اومد. آماده باش رو تخت خوابیده بودم که دستی اومد سمتم. خبز برداشتم و خواستم با پا بکوبم تو فکش که مچ پامو گرفت و گفت--اوندفعه یهویی زدی. وگرنه من یه بارم نمیخورم چه برسه به دوبار از یه جا.

پامو از دستش کشیدم بیرون و در حالیکه مینشستم گفتم--چیکار داری؟  
با بیخیالی تمام گفت--اومدم بخوابم.

سرخیه چه شماش از یادم برد که داره چی میگه. ابروهامو با کنجاوی نزدیک هم  
کردم و گفتم--گریه کردی؟

اخم کرد و گفت--خوابی هنو. پاشو برو میخوام بخوابم.

تکیه دادم به تخت و گفتم--ولی گریه کردیا!

با چشای چاله اش یه جوری نگام کرد که گفتم--میدونی،یه زمانی وقتی از یه مرد  
پرسیدم چرا با این ابهت گریه میکنی؟گفت:گریه برای خالی شدن. به ابهت  
ربطی نداره. وقتی از ناراحتی پریو گریه نکنی،یهو با خشم خالیش میکنی، اونوقته  
که به بقیه آسیب میزنی و خودتو سرزنش میکنی،ولی وقتی گریه میکنی،نه به  
خودت آسیب میزنی نه بقیه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم--شاید بد برداشت کنی ولی،خوشحالم که گریه  
کردی.

نگاشو از چشمم برداشت و گفت--به جای این سفسطه ها بلند شو میخوام  
بخوابم.

خودمو چسبوندم به تخت و گفتم--این خونه دوتا اتاق داره. سام و نادیا زنو  
شوهرن با هم تو یه اتاق،من دخترم تو یه اتاق دیگه،شمام لطف کن برو تو سالن.

با قلدریه تمام گفت--چرا من برم سالن؟خودت برو.

سرمو تگون دادم و گفتم--نه،من نمیرم تو برو.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت--که نمیری؟؟

سفت و محکم گفتم--نع.

باشه ای کرد و اومد طرفم که خودمو انداختم رو تخت دو نفره و تاج چوبیه تختو محکم گرفتم تو دستم. از پهلوهام گرفت و خواست بلندم کنه که سفت چسبیدم به تخت و گفتم--من نمیرم تو سالن.

انقدر کشیدتم بالا که زورش بهم چربید و از تخت جدام کرد که شروع کردم دستو پا زدن. دیدم جدی جدی داریم از تخت دور میشیم که دستمو گذاشتم رو پهلوش. یهو شل شد. به به. قلقلکیم که هستن جناب دراگون. با خنده قلقلکش دادم که افتاد رو تخت و منم افتادم روش. میخندید و بین خنده هاش میگفت--ولم کن. ولم کن دل و روده ام به هم خورد.

صدای خنده اش منم به خنده آورده بود. با فکر به اینکه میخنده قشنگ میشه گفتم--که اذیتم میکنی ها؟ من از این اتاق نمیرم. بگو...

خنده اش بلند شد و گفت--من از این اتاق نمیرم.

--نه. بگو نیاز از این اتاق نمیری من تو سالن میخوابم.

بین خنده هاش بریده بریده گفت--نیاز، من از این اتاق نمیرم، تو تو سالن میخوابی. با حرص خواستم دوباره شروع کنم که با زانوهاش که زیر شکمم بود انداختم اونور تخت و خودش در حالیکه دستام تو دستاش، بای سرم بود اومد روم و گفت--که منو قلقلک میدی؟

پارت 36

اومدم از زیر دستش در برم که پاهامو بین پاهاش قفل گفت--چیکارت کنم؟

با پرویی تمام گفتم--بذار من اینجا بخوابم تو برو تو سالن

ابروهاشو داد بالا و گفت--آها. فهمیدم چیکار کنم. تخت به این بزرگی، هردومون روش جا میشیم. چه کاریه برم تو سالن. همینجا میگیرم میخوابم.

با تمسخر گفتم--عه؟

لبخند قشنگی زد و گفت--آره.

چه قشنگ میخنده. اومد کنارم و گفت--پس ت صویب شد. من اینجا میخوابم تو اونجا.

چشمامو ریز کردم و گفتم--تو نمیتونی من که میتونم برم سالن.

دستشو گذاشت زیر سرش و گفت--به سلامت.

بالشتمو از اونور تخت برداشتم و رفتم سمت در. درو باز کردم و اومدم بیرون که تازه یاد مدل خوابیدنم افتادم. هر وقت خوابم میبرد پاهام یه جا میرفت دستام یه جای دیگه. کلا تو عمل خواب خیلی ناشی بودم. با حرص اومدم تو که گفت--اگه پشیمون شدی میتونی بیایی پیشم بخوابی. جا زیاده.

بالشتو کوبیدم رو کاناپه ای که رو به روی تخت بود و گفتم--به خیالت که بیام اونجا.

بعد خودمو انداختم روش و چشمامو بستم تا خوابم ببره. آبروریزی پیش یه نفر که مشکل مغزیم داره بهتر از آبروریزی پیش دوتا آدم سالمه. دید،دید. چون معیوبه موردی نداره.

♠تارا♠

با حس گرما از خواب بیدار شدم. پنجره باز بود ولی انقدر گرم بود که تغریبا خیس عرق بودم. خواستم بلند شم که دستم خورد به گلدون کنار تخت و افتاد. به خاطر شامی که نخورده بودمش سرم گیج میرفت و در حال افتادن بودم که در اتاق باز شد و افعی اومد سمتم. صداش واضح میومد اما ت صویرش لرزون بود. دستمو گرفت و گفت--چت شده؟ چرا انقدر داغی؟

خوابوندم رو تخت و گفت--عفونت نکرده باشی؟ وایستا برم به دکتر بگم بیاد.

اومد بره سمت در که دستشو با بی حالی گرفتم و با صدای خش داری گفتم--نرو. عفونت نیست. تب عصبیه.

زانو زد کنار تختم و پیشونیمو لمس کرد بعد دستشو گذاشت زیر گردنم و گفت--چیکارت کنم آخه؟ قرص بدم بهت؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم--نه. تجویزای دکتر و خوردم. برو بخواب. خوب میشم.

دستم و ل کرد ک از کنارم پاشد رفت. منتظر تعارف بود. آره آس پیک. تا عمر داری تنهایی. چشمای پر آبمو با پلک خالی کردم و به پهلو شدم که در دوباره باز شد. نیم خیز شدم که دستم ضعف رفت و دوباره افتادم رو تخت.

### پارت 37

ظرفی که دستش بود رو گذاشت زمین، پارچه ای که توش بود رو خیس کرد و گذاشت رو پیشونیم. خیسیه پارچه رو گرمای وجودم حس خوبی داشت. چه شمامو بسته بودم که پارچه از رو پید شونیم کنار رفت. دوباره صدای غوطه ور شدنش تو آب رو شنیدم و دوباره نشست رو پیشونیم. هر وقت تب میکردم هیچ کس نبود از این کارا کنه. نهایتا خودم یه قرص میخوردم و تا صبح تو تب میسوختم. برای اولین بار یکی مثل پرستار بالا سرمه. اولین هامو با مردی تجربه میکنم که میشه گفت گروگان منه. اولین همخونه، اولین همسفره، اولین همسفر، اولین همدرد شاید در آینده اولین همکار که مستقیما با من در ارتباطه.

دوباره پارچه رفت تو آب و اینبار حس کردم بلیزم داره بالا میره. دستشو گرفتم و با صدایی که از تو چاه در میومد گفتم--چیکا میکنی؟

دست ملتهبمو نوازش کرد و گفت--میخوام بذارم رو شکمت. مامانم هر وقت مریض بودم اینطوری میکرد.

دستشو ول کردم. مادرش؟ چه خوب. مادرش یاد شه. محبتاش یاد شه. من چی؟ تا قبل از 10 سالگی هیچی یادم نمیداد. بلیزمو تا زیر سینه ام بالا داد و پارچه ی خیسو گذاشت روش. خنکی آب باعث قلقلکم شد. شکمو دادم تو. نفسمو سخت بیرون دادم و فکر کردم--این افعی، که گاهیم با تمام افعی بودنش خنگ میزنه، آدم ذاتا بدی نیست. حداقلش اینه که ولم نکرد به درد خودم بمیرم. پرستار شد. همدرد شد. همراه شد.

با کنار رفتن پارچه به خودم گفتم: دارم به چیا فکر میکنم؟ منو اینهمه فکرای لطیف؟ تا قبل از این که تمام فکر و ذکرم هک و تخریب و ویرانی بود. احتمالا تب زده به مغزم دارم شر و ور میافم.

هر چقدر منتظر پارچه ای شدم که وجودمو خنگ میکرد خبری نشد. از اون داغیه اولیه نجات پیدا کرده بودم ولی تبم پابرجا بود. صداد باز و بسته شدن در اومد. پس رفت. هه. اینم از همدرد ما. تو حالت خواب و بیداری بودم که دوباره در باز و بسته شد و بعد حس کردم تخت فرو رفت. دستی پاهامو گرفت و گذاشت تو آب سرد. یه لحظه تو تب از سردی آب لرز کردم ولی بعد کم کم بهتر شد. پاچه هامو دستی بالا برد و آروم آروم شروع کرد به ما ساژ دادن پام با آب یخ. حس و حال و دمای بدنم کم کم به حالت طبیعی برگشت و من نفهمیدم که کی زیر نوازشای آب و دستی که همدرد شده بود، خوابم برد...

با نوری که خورد تو چشمم از خواب بیدار شدم. قلتی زدم که یاد دیشب افتادم. دوباره برگشتم و به کنار تختم نگاه کردم. کنار تختم نشسته بود و سرش رو تخت بود. آروم برای اینکه بیدار نشه از تخت پایین اومدم و رفتم سمتش. موهاش ریخته بود رو پیشونیش و بین لباس باز مونده بود. پوست گندمی و چشمای درشت عسلیش به صورت گرد و بینیه استخوانیش میومد. بالاشتمو انداختم رو زمین و آروم گردنشو گرفتم و خوابوندمش رو بالشت. اینکه خوابش سنگینه یه چیز ثابت شده است. درجه کولرو برای اینکه گرمش نشه زیاد کردم و از اتاق بیرون اومدم.

پارت 38

♥دانیال♥

با تکونی که خوردم دوباره هو شیار شدم. دستامو سفت تر کردم که لگدی به پام خورد. با صدای دورگه و بمی گفتم--چته وحشی؟

نیاز--وحشی تویی یا من؟ ولمون کن خفه شدم.

--دیشب تا صبح نداشتی عین آدم بخوام. همش دستو پات تو چشو چالم بود.

شکمش تکون خود. خم شدم تو صورتش و گفتم--میخندی؟

لباشو جمع کرد و گفت--نه. کی گفته؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت--ولم کن بابا. من الان بیدارم. هوشیارم. کاری باهات ندارم.

د ستامو باز کردم که یه چش زد و پرید تو دستشویی. با خنده صاف خوابیدم و به سقف نگاه کردم که دیدم اومد بیرون. با لحن مسخره ای گفت--آخیش. چشم باز شد. من چطوری اومدم رو تخت؟

با یادآوری دیشب محکم زدم تو پیشونیم و گفتم--دوبار از رو کاناپه افتادی. گفتم پیام یه لطفی کنم آوردمت رو تخت که لگد پرونیات شروع شد. باور کن یه بار پات رو دماغم بود. چطوری میخوابی؟

خندید و برای اولین بار تو این مدت که شناختمش گفت--ببخشید.

مثلا برای عوض کردن بحث، نگاهش چرخید رو دستم و گفت--راستی، خالکوبیتون کجاست؟ رو مچتون که ندیدم.

نیم خیز شدم و با یه حرکت پیرهنمو در آوردم که هینی کرد و گفت--چیکار میکنی؟

دمر خوابیدم و گفتم--خالکوبی رو کمرمونه.

اومد جلو که سردیه انگشتاشو رو پوستم حس کردم. آرام زمزمه کرد--آس دل.

بعد بلند تر گفت--مگه نباید بالا و پایین نشانت دو تا A باشه. پس چرا فقط یه دونه داری؟

قلط خوردم و طاق باز دراز کشیدم و گفتم--ما فقط حق دو بار اشتباهو داریم. دو بار اول A هامون پاک میشه و در آخر نشانون از بین میره.

نگاهشو از عضله های سینم کشید بالا و گفت--تو چه اشتباهی کردی؟

دستم و گذاشتم زیر سرم و گفتم--باید پسر 8 ساله ی سرهنگی که دنبالمون بود رو میکشتم....ولی نکشتم.

ابروهاش بالا پرید و گفت--چرا؟

--اگه فراریش نمیدادم، یا باید میکشتمش یا اینکه با قرص به مرور زمان حافظه اشو دست کاری میکردم تا برای آشیانه آموزش ببینه. نتونستم بکشمش، دلم نمیخواست مثل من اسیر آشیانه و تا آخر عمر محکوم به اجرا کردن حکم های حاکم باشه. بدون اینکه بتونخ ببینتمون فراریش دادم.

تا خواست چیزی بگه صدای نادیا از تو سالن اومد--نیاز، دانی رو ندیدی؟

با وحشت گفت--بلیزتو بپوش.

با خنده گفتم--واسه چی؟

بلیزو کوبید تو صورتم و گفت--بپوش الان میاد فکر بد میکنه.

--مگه ما چیکار کردیم.

نگاهش به در انداخت، سایه ی نادیا رو که زیر در دید با بیشترین سرعت رفت سمت حموم و خودشو انداخت توش. همزمان با بسته شدن در حموم در اتاق باز شد. نادیا با تعجب نگام کرد و گفت--مگه نیاز نباید اینجا باشه؟

نشستن و در حالیکه بلیزمو میپوشیدم گفتم--شب نزدیک کار به کتک کاری کشیده بود. توافق کردیم اون رو کاناپه بخوابه من رو تخت.

داشت رو لباس لبخنو خبیث شکل میگرفت که برای اینکه ذهنش کجکی نره گفتم--احوال خودت مامان خانم؟

با بهت نگاهم کرد که بغلش کردم و گفتم--تمام تلاشمو میکنم تا برای این یکی مشکلی پیش نیاد.

نفس راحتی کشید و بیشتر جمع شد تو بغلم. شاید این بار بتونم کوچولو تو برات نگهدارم خواهر بزرگه.



پارت 39

آرازه

با صدای برخورد شدیدی از خواب پریدم. سریع پریدم بیرون که دیدم تو آسپزخونه است. هوووف. تو این سه ماه که پدششم روزی نبوده که بیاد برای بیدار شدن صدام کنه هندشه جنگ با و سایل راه میندازه. وقتی دید بیدار شدم دوباره مشغول پیازاش شد ولی در همون حال گفت--تایید بودنتو از حاکم تو این ماموریت گرفتم. امشبم بقیه ی آسا و افعیه سرخ میان اینجا.

یکم از اینکه خواهرم در امانه خیالم راحت شد که گفت--امروز چندمه؟

1--شهریور. چطور؟

تارا--تا آخر این ماه باید همه چیو سرو سامون بدیم. باید تو پاییز امسال دارکی وجود نداشته باشه. تا الانم زیاد صبر کردم.

--مسئله صبرت نبود،تو این یه ماه اخیر که اومدیم اینجا تو فقط میخواستی منو محک بزنی.

تارا--ورود به آشیانه الکی نیست. باید تایید میشدی.

--خواهرم خیلی زودتر از من وارد آشیانه شد.

تارا--شاید آسای دیگه آسون میگیرن.

--اونا آسون نمیگیرن تو زیاد سخت میگیری. حتی این پا بند فلج کنتو از پام باز نکردی.

با چاقویی که دستش بود اومد سمتم که خودمو کشیدم عقب. خم شد پایین پام و انگشت اشاره اشو گذاشت روی حسگر. با شناسایی انگشتش بوقی زد و چراغ قرمزش سبز شد. پا بندو از پام در آورد و گفت--مشکلت حل شد؟

--مشکل من این نیست،مشکل من بی اعتمادیه توئه.

تارا--واقعا فکر کردی آسونه به کسی اعتماد کنی که یه شب با چاقو اومده بود بالا سرت تا بکشتت؟

--ولی حالا میبینی که پشیمونم. میبینی که کسی که براش 19 سال کار کردم منو عین سگ میخواسه بکشه. اونم با استفاده از افراد خودم. به گفته تو خواهرمو میخواست بکشه،اونم با بمب دست ساز خودش.

وقتی دید صدام بلنده صداشو بلند کرد و گفت--شاید...

با ضربه های محکمی که به در میخورد حرفشو خورد، شالشو کشید رو سرش و دوید سمت در. منم پشتش رفتم. از حیاط بزرگش گذشتیم و به در که رسیدیم سریه درو باز کرد. روژا با صورت خیس وایستاده بود پشت در و گریه میکرد. اخمی اومد رو پیشونیه تارا. خم شد سمتش و گفت--چی شده.

روژا دستشو کشید و گفت--عموم....عموم داله میفته.

سریع گفتم--عموت کجاست؟

روژا دستمونو کشید و گفت--بیایید.

باهاش رفتیم که رفت سمت دره. یکم که رفت جلو گفت--اونجاست. اونجا.

پارت 40

پسری حدودا 20-21 ساله با یه دست از ریشه درختی که تو بدنه ارتفاع دره بود آویزون مونده بود.

تارا خم شد و گفت--دستو بده من.

پسر سرشو آورد بالا و نگاهش کرد. همونطور موند که تارا داد زد--الان میفتی. دستو بده بهم.

پسر چیززی زمزمه کرد که گفتم--ده دستو بده دیگه.

به خودش اومد. دستشو که شل شده بود محکم کرد و با صدای لرزونی گفت--  
این دستمو نمیتونم تگون بدم. درد میکنه. فک کنم شکسته. این یکیم که  
اینجاست. دارم خسته میشم.

تارا نگاهی به اطراف انداخت. شالشو در آورد، داد دست روژا و گفت--دستمو بگیر  
تا آویزون شم. وقتی گرفتمش بکشمون بالا.

سرمو به معنیه نه تگون دادم و گفتم--نه خطر ناکه. من میرم.

دستمو گرفت و گفت--تو میتونی ما دوتارو بکشی بالا ولی من نمیتونم شما  
دوتارو بکشم بالا. نترس. چیزیم نمیشه.

دیدم راست میگه. سرمو تگون دادم و دستشو محکم گرفت که تو یه حرکت از  
دره آویزون شد.

خم شدم که رسید به پسره. دستشو رد کرد و محکم کمرشو گرفت و گفت--دست  
شکسته اتو بنداز رو گردنم.

پسره با درد اطاعت کرد و دستشو انداخت دور گردن تارا. اخمی کردم که تارا  
گفت--اونیکی دستتم وردار بنداز دور کمرم.

پسره--میوفتیم.

تارا--نترس. نمیفی. دستتو بنداز دور کمرم.

پسره با ترس دستشو انداخت دور کمر تارا که دید تو هوا معلقه. تارا داد زد--  
کشمون بالا.

دشاشو آروم آروم کشیدم بالا که پسره گفت--یعنی من از تو آویزونم؟

تارا صورتشو با فاصله کنی گرفت جلوی صورتش و گفت--آره.

دیگه رسیده بود رو زمین. با هم افتادن رو خاکا که پسرم تارا رو بغل کرد و گفت-  
ممنون.

تارا دستای پسره ارو باز کرد و گفت--خواهش میکنم.

یهو روزا پرید روشن که پسره آخ بلندی گفت و کتفشو تو دست سالمش گرفت. روزا با نگرانی گفت--عمو کسری، ببخشید. دردت اومد؟

کسری صورتشو بو سید و گفت--یکم دردم گرفت. ا شکال نداره. نتر سیدی که قهرمان من؟

روزا سری تکوت داد و گفت--نه عمو.

کسری باز بو سش کرد و از جاش بلند شد. رو به روی منو تارا وایستاد و گفت--ممنونم. اگه نبودید...

تارا پرید وسط حرفش و گفت--ادامه نده. حالا که بودیم.

پسره دستشو آورد جلو و گفت--کسری احتشام هستم.

تارا دستاشو گذاشت تو دستش و گفت--تارا یزدانی.

گفت--خوشبختم.

تارا همچینینی گفت و بعد ادامه داد--ما دیگه میریم. خداحافظ.

همین که او مد برگرده پسره پرید جلوش و گفت--نه. به.... به خاطر این لطفتون، میشه امشب دعوتتون کنم خونه امون؟ همه خانواده هم هستن.

پارت 41

تارا نگاهی بهش انداخت و گفت--نه. خودمون مهمون داریم.

کسری مسرانه گفت--خوب پس فردا شب چطور؟ جمعه هم هست.

نگاه تارا برگشت سمت من که شونه ای بالا انداختم و تارا گفت--مزاحم میشیم.

کسری لبخندی زد و گفت--مراحمید. پس بریم.

با هم رفتیم سمت خونه که اون رفت تو دوتا خونه اونور تر از خونه تارا. تارا رفت تو آشپزخونه ولی معلوم بود گیجه و حالش خوب نیست. چاقو رو گرفت تو دستش و در حال خلال کردن سیب زمینیا بود که حواسش پرت شد و دستشو

برید. چاقو رو از دستش گرفتم و در حالیکه میبردمش سمت سینک تا دستشو آب بکشم گفتم--شام امشب با من. تو برو بخواب. دیشب تا دیر وقت برای پیدا کردن آس هکرتون بیدار بودی.

رفت سمت اتاق و گفت--باشه. ولی ناهار بیدارم نکن.

سری تکون دادم که از دیدم محو شد. تغریبا یه ماه بود از این گیج بازی در نمیآورد. چیشد باز؟

♣سام♣

فرمونو چرخوندم و گفتم--تو این کشور شهر کمه که چسبیده به روستا؟ اونم روستای کجا. شمال که همیشه خدا شرحیه. احتمالا یه دریام نداره دلم خوش باشه.

دانی--ما اومدیم ماموریت نه تفریح شوهر خواهرم.

سری تکون دادم و گفتم--درست میفرمایی برادر زن ولی خوب، هوای شرحی اذیتم میکنه.

نیاز که تا الان ساکت بود دوباره پرسید--کی میرسیم؟

این بی تابو درک نمیکردم. کشت مارو با این داداشش. دانی با عصبانیت داد زد--ای بابا. چقدر میپرسی. میرسین دیگه.

نیاز داد زد--سر من داد نزن.

دانی--چی؟ گریت گرفته؟

در حالیکه سعی داشت خش صدا شو به نمایش نذاره گفت--از اولم عقلت ناقص بود یا بعدا این اتفاق افتاد؟

دانی برگشت عقب که نادیا داد زد--ای بابا. بس کنید دیگه.

هر سه با تعجب نگاش کردیم. هیچ کدوم ندیده بودیم تو این مدت که این دوتا دعوا میکنن نادیا دخالت کنه ولی الان...

همه امون ساکت شدیم که با پیچیدن تو جاده و دیدن اسم روستا گفتم--رسیدیم روستا.

یکم رفتم جلو که بادیدن کوچه ارونند دنبال پلاک 15 گشتم.

وقتی پیداش کردم همه پیاده شدیم که در بلز شد و پری با یه دختر بچه از همون خونه اومد بیرون. دختره ارو برد تو یه خونه دیگه و با دیدن ما صاف اومو سمتمون و فرتی نیازو بغل کرد. دانی با چشمای گشاد نگاهش کرد و بعد که به خودش اومد انداختش اونور و گفت--چیکار میکنی؟

پسره یه نگاه خشن بهش انداخت و گفت--برای بغل کردنش نیاز به مجوز ندارم. دانی--بغل کردن کی؟ گمشو اونور.

پسره زد تخت سینه دانی که پرت شد عقب و خورد به من. اوه اوه. زور و بازو رو. دانیال با عصبانیت هجوم برد سمت پسره و اومد بزنه تو شیکمش که نیاز پسره ارو بغل کرد و مشتش دانی خورد تو کمد نیاز.

پارت 42

نیاز آخ بلند گفت و داد زد--چیکار میکنی وحشی؟ داداشمه.

دانی با نگرانی گفت--خوبی؟ چیزیت که نشد؟

نیازو برگردوند سمت خودش که برادر نیاز هولش داد عقب و گفت--به خواهر من دست نزن.

دانی دستا شو آورد بالا و گفت--نمیخواستم بزنمش. ع صبانیم کردی نتیجه اش خورد به نیاز.

نیاز به افعی نگاهی کرد و گفت--بریم من یه جا بشینم؟ کمرم شل شد.

پسره رو به ما گفت--بیایید خونه.

اول خودشو نیاز، بعد دانی بعدش نادی و آخرشم من رفتیم سمت خونه که درو باز کرد و رفت تو حیاط. راهنماییمون کرد رو مبلاي سالن بشینین و رو به یکی از اتاقا بلند داد زد--افعی و آسای دیگه رسیدن.

چند لحظه گذشت. برام جالب بود آس پیکو ببینم که هیچ کس نشونی ازش نداره. با با شدن در جسمی که قامت کشیده و بلندی داشت از اتاق بیرون اومد. اول پاهای سفید بعد شلوار جین مشکی بعدش بلیز آستین بلند مشکی تو اون گرما بعد موهای بلند مشکی که دم اسبی بسته شده بود، بعدش صورت گرد سفید بعد لب بینیه جمعو جور و در آخر چشمای سرد آبی روشن. همه امو به جز خودشو افعی به هم نگاه کردیم. باور اینکه آس پیک یه زن باشه.... خوب حقیقتا غیر قابل باور بود.

♠تارا♠

با ورودم همه به هم نگاه کردن که گفتم--نشاناتون؟

پسری که چشمای سبز و موهای خرمایی داشت از جاش بلند شد و پیرهنشو یکم داد بالا و چرخید. با دیدن نشانش سری تکون دادم که برگشت و دستشو دراز کرد سمتم--سامم. آس گیشنینز.

دستشو گرفتم و سری تکون دادم. رفتم سمت بعدی که دختری بود با چشمای قهوه ای روشن و موهای نسبتا روشن. دستشو آورد بالا و گفت--نیازم. افعیه سرخ.

نگاهی به آراز انداختم. پس نیازش این بود. رفتم بعدی که یه دختر دیگه بود با چشمای مشکی و موهای مش پشت مانتوشو بالا کشید و خالکوبیشو نشونم داد و گفت--نادیام. آس خشت.

نشان رو کمر پسر بعدیم دیدم که گفت--دانیالم. آس دل.

شنیده بودم خواهر برادرن. هر دو مثل هم بودن تغریبا فقط دانیال موهای مجعد مشکی داشت.

آراز رفت رو به روشن و گفت--منم آرازم. افعیه سیاه.

برخلاف همه اشون که خالکوبیشون پشت کمرشون بود خالکوبیه من پشت گردنم بود. موهامو کشیدم رو شونه هام و با نشون دادن خالکوبیم گفتم--آس پیکم. تارا.

پارت 43

◆نادیا◆

یه جوری بود آدم وحشت میکرد نگاش کنه. انگار آدم یخی بود. نقشه ایو پهن کرد رو میز بزرگ رو به رومون و گفت--نقشه خونه ی داریوشه. باید بدونیم مدارکش کجاست تا راحت تر بهش دسترسی داشته باشیم.

سام--به مدارکش چه نیازی؟

تارا--با کشتنش فقط خودمونو تو دردسر پلیسا انداختیم. خوب اون به جز این شغل، کارخونه مواد لبنی داره. با کشتنش ما فقط خودمونو میذاریم زیر ذره بین پلیسا. پس..

دانیال با لحن کشداری گفت--پس....

تارا--مدارکشو تحویل پلیس میدیم و من تا آخر به عنوان وکیل کنارش میمونم تا نتونه پلیسارو بخره.

با تعجب گفتم--وکیل؟ مدرکت مثل مدارکی که ما داریم جعلیه؟

نگاهم کرد و گفت--چندین مدرک تو شاخه های مختلف از دانشگاه های معتبر دارم. ولی فقط این یه مدرک واقعیه.

با تعجب نگاهش کردیم. جالب بود که هم خلافاکار بود و هم قانون خونده بود. ابروهامو از حالت با پریده در ست کردم که گفت--کدومتون میدونه مدارک دارک کجاست؟



به آراز و نیاز نگاه کردیم که نیاز گفت--من با مدرکای دارک کاری نداشتم. من فقط دستوراشو برای آدم ربایی و مهار رقیباش اجرا میکردم.

آراز خم شد رو نقشه و گفت--به منم نمیگفت قرداداش کجاست. ولی مطمئنم تو اتاق کارش نیست.

تارا نگاهی بهش انداخت و گفت--چرا بهت نمیگفت؟

آراز--اون حتی به پسر شم اعتماد نداره و اونا رو کنار خودش نگه نمیداره. من که فقط یه افعی بودم.

دانیال--از کجا مطمئنی قرار داداش تو اتاق کارش نیست؟

آراز--توی تمام اون خونه،فقط اتاقشه که دوربین نداره.

دانی--شاید به خاطر مسائل شخصیه.

نیاز--اون تو یه اتاق دیگه که اونم دوربین داره به مسائل شخصیش رسیدگی میکنه.

از لحنش خنده ام گرفت. چقدر زود متوجه شد دانیال منظورش چیه.

تارا صاف وایستاد و گفت--پس حدس اول اتاق خودشه.

آراز--حدس آخرم همونجاست. اون جز اتاق کار و اتاق خودش و اتاق عیشش جای دیگه ای نمیره. انقدرم بی احتیاط نیست که مدارکو بیرون خونه بذاره.

تارا سری تکون داد و گفت--پس باید از همین الان تقسیم بندی کنیم که کدوممون چیکار میکنه.

دانیال سری تکون داد و گفت--فقط اینکه به دست آوردن مدارکا به عهده خودت.

تارا سری تکون داد و گفت--باشه. اون با من.

پارت 44

♥دانیال♥

با عجله گفتم--البته،این دستور حاکمه.  
 سری تکنون داد و گفت--میدونم. به خودمم گفت.  
 با بهت گفتم--با تو حرف میزنه.  
 سری تکنون داد که گفتم--مستقیم؟  
 بازم سر تکنون داد و متفکر به نقشه خیره شد و من متفکر به اون. با چه قدرتی  
 طرفم. به صورت مستقیم حرف میزنه. اونم با حاکم.  
 صاف وایستاد و به افعی گفت--اتاق کارش و اتاق خودش کجاست؟  
 نیاز و آراز خم شدن و هر کدوم قسمتیو نشون دادن و گفتن. آراز--اتاق کارش.  
 نیاز--اتاق خودش.  
 تارا نگاهی به هر دو انداخت و گفت--خوبه.  
 نادیا--چی؟  
 تارا--از هم دورن.  
 چشماشو ریز کرد و بعد تو یه حرکت ناگهانی سرشو آورد بالا و گفت--تقسیم کار  
 میکنیم.  
 اشاره کرد بشینیم پشت میز. همگی تشسستیم و اون پا شد رفت سمت تلویزیون  
 بزرگش. وقتی روشنش کرد تصویر نقشه ی خونه ی داریوش افتاد روش.  
 کنارش وایستاد و به نادیا گفت--با توجه به و وضعیت وارد عملیات نشی بهتره.  
 مثل همیشه از دور مراقبمون باش.  
 همه جز آراز که گیج نگاهش میکرددبا تعجب نگاهش کردیم که تارا رو به سام و  
 نادیا که با ترس نگاهش میکردن گفت--نترس. به حاکم نمیگم. نمیخوام جون یه  
 آدم بیگناه،هرچند که جنین باشه ارو بگیرم یا باعث بشم بمیره،بهتره تا قبل از

اینکه کس دیگه ای بفهمه و به حاکم بگه یه راه در رویی پیدا کنید. ماده ای تبصره ای. یه چیز که بتونه تو این دنیا نگهش داره.  
بعد شروع کرد به توضیح دادن--دانیال شما.....

\*راوی\*

دختر با بی تابی رو به داریوش گفت--اونا زنده موندن و الان تنها انگیزه اشون از بین بردن توئه. میفهمی؟

داریوش با خونسردی دستان لاغر معشوقه جوانش را گرفت و گفت--خودتو اذیت نکن. فقط از نقشه اشون سر در بیار.

دختر نگاهی با ترس به او انداخت و گفت--دیگه نمیتونم کاری کنم. بابا همه چیو گذاشته به عهده ی آسا و خودشو کشیده کنار.

داریوش--آسای اون تلاش زیادی کردن. مطمئن باش به نتیجه نمیرسن.

دختر--این بار فرق داره داریوش. اینبار آس پیکم هست. کسی که هیچ کس تا الان ندیدتش. اینبار ابرقدرتای توام هستن. اینبار با هربار فرق داره.

هر دو نگاهشان را به نقطه ای دوختن. او راست میگفت. اینبار فرق داشت با هر بار.

پارت 45

نیاز

تارا نگاهی به اتاقا انداخت و گفت--اینجا فقط سه تا اتاق داره. پس بهتره زنونه مردونش کنیم.

دانیال نگاهی به سام انداخت و بعد نگاهشو به آراز دوخت و گفت--من تو سالن میخوابم. بقیه جفت جفت.

تارا بدون تعارف رفت تو اتاق خودش و یه تشک و بالش آورد و گذاشت تو بغل دانیال. رو به من گفت--حالا که ایشون تو سالن میخوابه مشکل حل شد. تو آراز برین تو اتاق خودش...

رو به نادیا ادامه داد--اتاق مهمانم برای شما آماده است. منم که میرم اتاق خودم. همه موافقت کردیم که رو به ما گفت--شما که مشکلی ندارید؟ آراز سری تکون داد و گفت--نه. مشکلی نیست.

شب بخیری گفت و رفت تو اتاق خودش. با رفتنش پریدم سمت آراز و گفتم--این چرا اینجوریه؟

خندید و گفت--مگه چجوریه؟

به در اتاقش نگاه کردم که نادیا با صدای آرومی گفت--مطمئنم ربات نیست؟ انگار با برنامه پیش میره.

آراز بازم خندید و به طبیعت از ما آروم گفت--مطمئنم که آدمه. چند بار دستش زخمی شد. یه بار با گلوله یه بار پیش پای شما با چاقو. خون اومد از دستش.

دانیال خندید که رو گونه اش چال افتاد. وای که من چقدر دوست دارم جای دندونامو دور چالش بندازم. اوا. چه بیحیا شدم. با لبخند گفت--یعنی خطرناکه ها.

آراز--نه اونقدر. حالا باهاش آشنا میشیم.

نادیا لباسو داد جلو و سری تکون داد که آراز گفت--من میرم بخوابم. شب بخیر پشت سرش رفته و گفتم--منم میرم شب بخیر.

با شب بخیرشون وارد اتاق شدم و رو تخت خوابیدم که اونم اومد کنارم خوابید و در حالیکه با یه دستش موهامو ناز میکرد گفت--اذیت که نشدی این مدت؟ به پهلوشدم و گفتم--نه. بعد از اینکه بهمون حمله شد باهام خوب شدن.

یهو بغض کردم که گفت--حالا چرا بغض میکنی؟ اگه اذیتت کردن بگو آویزونشون کنم.

خندیدم و گفتم--نه. به خاطر اون نیست. تو رو که دیدم دلم واسه مامان تنگ شد. خیلی شبیهشی.

موهامو داد پشت گوشم و گفت--تو آینه که نگاه میکنی یادش نميفتی؟  
--من فقط چشمم مثل اونه. تو جز چشات کل صورتت مثل اونه.

آراز--آره. چشمای تو خیلی شبیه مامانه. قهوه ای

--آراز، اگه مامان زنده بود این اتفاقا ميفتاد؟ ما به اینجا ميرسيدیم؟

نفس عمیقی کشید و گفت--نه. اگه مامان زنده بود، هیچوقت نمیداشت بابا اعتیاد به کارشو به ما ترجیع بده.

اشکام اومد پایین. گریه کردم و گفتم--بازم بابا رو میبینیم؟

منو تو بغلش فشرد و گفت--شاید بعد از این قضایا، دوباره دیدیمش.

#### پارت 46

هر دو سکوت کرده بودیم و به آینده فکر میکردیم. آینده ای که معلوم نبود چی میشه.

کم کم دستاش دورم شل شد و نفساش منظم تر. چشمامو بردم بالا و نگاهش کردم که دیدم راحت خوابیده. قلتي زدم و به پهلو خوابیدم ولی بازم طاقت نیاوردم. دوباره قلت زدم که دیدم باز خوابم نمیره. شاید تشنمه. برن آب بخورم؟ طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم. اعتراف خجالت آوریه ولی همه اینایی که گفتم بهانه است. احساس میکنم به بودن دانیال عادت کردم. بوی عطر دان خیلی با بوی عطر آراز فرق داره. خوب بهتره بگم آراز اصلا عطر نمیزنه ولی دانیال نفسا شم بوی عطر میداد. یه ماه خوابیدن با استشام بوی عطرش کم نبوده که

الان بتونم راحت بخوابم. پوووووف بلندی کشیدم و خودمو به خاطر این فکر نیشگون گرفتم.

بعد کلی کلنجار رفتن حس کردم جدی جدی تشنمه. ساعتو نگاه کردم که دیدم از دو گذشته. برای اینکه آراز بیدار نشه آروم از تخت اومدم پایین و رفتم سمت در. درو که باز کردم با ظلمات مواجه شدم. همه جا سیاه بود و هیچ نوری وجود نداشت. خوب میمردن یه چراغو روشن بذارن؟ الانم که تجهیزات آدم رباییمو ندارم که تو این بی نوری بتونم راهمو پیدا کنم.

آروم راه افتادم. احتمالا میتونستم به طور فرضی آشپزخونه ارو پیدا کنم. طبق حدسیاتم رسیده بودم نزدیکیای تلویزیون که پام گیر کرد به پایش و پرت شدم رو جسم سخت ولی نرمی. خوب خدارو شکر افتادم رو تشک دانیال. چی میشد میفتادم رو خودش؟ دستمو دو سه بار کوبیدم روش که صدای خواب آلود دانیال بلند شد--عزیزم،اینی که داری میزنی روش رونه. یکم مراعات کن.

یا خدا!!!!. اومدم سریع بلند شم که سریع تر از من دستشو انداخت رور کمرم و گفت--میگم چرا خوابم نمیره،نگو یکی داره بهم فکر میکنه.

دستمو گذاشتم رو سینه اش که برخوردمون منکراتی تر از اینی که هست نشه و با پوزخند گفتم--اعتماد به نفس داریا. من به تو فکر کنم؟ زهی خیال باطل.

البته که تو دلم اعتراف کردم دروغگو سگه.

آروم خندید و گفت--مگه تو به جز من به چیز دیگه ایم فکر میکنی؟

بازم سعی کردم از بین دستاش بیرون بیام و در همون حال گفتم--تو خیلی چیزا کم داری ولی اساسی ترینش شعوره.

با یه حرکت برمگردوند و خودش اومد روم. تابستون گرمه،اینم گرم تر از تابستون تشکشم که گرم. هیچی دیگه. در کل منظورم اینه که از ستون فقراتم به این دلایل شر شر عرق میریخت. تو اون تاریکی فقط چشمای سیاهش بود که برق میزد.

حس کردم نوک دماغش داره میخوره به نوک دماغم. بیا! کرم بود گرمترم شد. با صدای شیطونی گفت--اعتراف کن به من عادت داری.

تو صورتش با نفسم گفتم--ن.....دا....رم

چشماشو ریز کرد و گفت--نداری؟

با قاطعیت گفتم--ندارم.

خودشو پرت کرد کنارم و گفت--باشه. برو پس.

عه. قهر کرد؟ عجب. آروم از رو تشک بلند شدم و رفتم تو اتاقم. انقدر که احساسمو انگولک کرد تشنگیم یادم رفت. هووووف.

پارت 47

\*راوی\*

با حالتی مضطرب وارد اتاق داریوش شد و گفت--بدبخت شدم داریوش.

داریوش با تعجب گفت--چرا؟

دختر دستی به صورتش کشید و گفت--همه امون بازی خوردیم.

داریوش سوالی به دختر نگران نگاه کرد که دختر با گریه گفت--تمام این سالا بازی خوردم و نفهمیدم. تمام این سالا فکر کردم بابام حاکمه و نفهمیدم. هیچی نفهمیدم.

داریوش با وحشت گفت--یعنی چی؟

دختر لب پایش را به دندان گرفت و گفت--بابام حاکم نیست. بابام بدله. همونطور که من جوکرم.

داریوش با بهت و ناباوری گفت--این امکان نداره. شوخی شم قشنگ نیست.

دختر شالش را به حالت عصبی عقب کشید و گفت--به من میاد شوخی کنم؟

داریوش سری تکان داد که دختر زد زیر گریه. داریوش در فکرش هم نمیگنجید که حاکم به کلک زده با شد. او تنها دختر حاکم را تبدیل به معشوقه خود کرد تا بعد از مرگ حاکم وارثی نداشته با شد و فاتحه ی باندش خوانده شود ولی حالا...حالا فهمیده بود که حتی نمیدانسته حاکم اصلی کیست؟ حاکمی که تنها سه نفر دیده بودندش. تارا که نزد او آموزش دیده بود و دو مرد دیگر که هر کدام در قاچاق تجهیزات جنگی سری از سرهای حاکم بودند اما آنها را هم هیچ کس ندیده بود. حاکم، ایکس مجهولی بود که با هیچ معادله ای به دست نمی آمد.



آرازه

موهاشو بست، کفاشو پا کرد، شالشم انداخت رو سرش و گفت--بریم.

نگاهی به تیپش انداختم. تونیک مشکی-زرشکی با ساپورت مشکی شال زرشکیش، روشنیه چشماشو دو برابر و البته ترسناک تر کرده بود. بدون هیچ آرایشی خوشکل شده بود. کفشامو پام کردم و رفتم بیرون. هنوز به خونه دکترو خانواده اش نرسیده بودیم که با یاد آوری به بچه ها گفتم--تارا، او نا که بیرون، چطوری برن تو خونه؟

تارا--نادیا بهم خبر میده، درو باز میکنم.

با تعجب گفتم--با چی؟

دستشو آورد بالا و ساعتشو نشون داد که با تعجب گفتم--با این؟

سری تکان داد که منم چیزی نگفتم و زنگ خونه اشونو زدم. بعد چند لحظه روزا درو باز کرد و با خوشحالی گفت--سلام خاله. سلام عمو.

تارا خم شد و در کمال ناباوری بغلش کرد و گفت--سلام. چرا تورو فرستادن؟

روژا دستشو انداخت دور گردن تارا و رو موهاش که بالا بسته بود دستی کشید و گفت--خودم اومدم.



رسیده بودیم به در سالن که تارا روژا رو گذاشت رو زمین و گفت--دیگه با پای برهنه بیرون راه نرو. پات زخمی میشه.

راست میگفت. پاهاش بدون کفش بود. در خونه اشون باز شد و اول پاشا تو دید قرار گرفت، بعد اون کسری و بعدش زنی میاز سال که برخلاف کسری و پاشا که چشمشون قهوای بود چشمای سبز قشنگی داشت و لبخندش رو صورتش می درخشید.

پارت 48

با ورودمون زنه یهو تارا رو بغل کرد ولی چون تارا بلند تر بود یه جورایی اون خانمه ارو بغل کرده بود. خانمه فشاری به تارا داد و گفت--دخترم، اومدی؟ تارا چند بار زد رو پشتش که خانمه برگشت سر جاش و گفت--ازت ممنونم که پسرو نجات دادی.

اشک از چشمش پایین چکید. تارا چشمشو با آرامش بست و باز کرد و گفت--وظیفه بود.

خانم راهنمایمون کرد داخل و رو به پاشا گفت--ناهید کو؟  
پاشا--تو آشپزخونه است.

با هم رفتیم تو سالن که مبلا یه دست قهوه ای داشت. با نشستمون زنی حدودا همسن خودم از آشپزخونه بیرون اومد و باهامون سلام کرد. پاشا و ایستاد کنارمون و گفت--با برادرم که آشنا شدین، ایشون مامانمه مهرآسا و اینم خانمم، ناهید.

تارا خوشبختی گفت و ادامه داد--گفتید روژا شبیه خواهرتونه، خواهرتون کجاست.

همه یه جوری شدن. کسری با لبخند غمگینی گفت--خواهرمون...اون زنده نیست.

ابروهای تارا بالا پرید. مادرش رو به من گفت--پسرم شما شوهرشی؟  
تارا زودتر از من گفت--نه. نامزدیم.

ناهید با آرمیوه اومد تو و گفت--بابا خیلی دوست داشت شما رو ببینه ولی براش  
ماموریت اومد رفت.

یا خدا. باباشون پلیسه. تارا دقیقا فکر منو به زبون آورد--آقای احتشام پلیسه؟  
پاشا--نه...نه بابا پزشکه. یه ماموریت از طرف وزارت بهداشت. رفته به مناطق  
محروم.

تارا سری تکون داد که روژا پرید رو پام که پاشا گفت--عه. دخترم زشته.

دستمو انداختم دور شکم روژا کشیدمش بالاتر و گفتم--اشکال نداره.

روژا دستششو کشید رو مچم و گفت--والله ای. این ماله؟

به مچ دستم نگاه کردم و گفتم--آره عزیزم ماره.

سرشو کج کرد و با حالت بامزه ای گفت--نقاسیه؟

--خالکوبیه.

روژا--عین اونی که لو گلدن خاله است؟

به تارا نگاه کردم و گفتم--آره عزیزم. عین اونه.

ناهید نگاهی به دستم کرد و با تشر به روژا گفت--بیا پایین از بغل آقا آراز. ایشون  
مهمونن.

اخمی کردم که تارا گفت--این طرز صحبت کردن با یه بچه نیست.

ناهید خواست حرفی بزنه که پاشا زد به پاش. فضا سنگین شده بود و تارا خیره  
بود به ناهید. ساعتش روشن خاموش شد که چند بار لمسش کرد بعد دستشو  
پایین آورد که مهرآسا خانم گفت--دخترم یه چیزی بخور. الان دیگه شامم آماده  
میشه.

تارا سیبی از پیش دستی برداشت و در حالیکه پوستشو به صورت پیوسته میکند نگاهشو دوخت به مهرآسا خانم و گفت--برای مسافرت اومدین؟

پارت 49

مهرآسا خانم--آره دخترم. تهرانو که دیدی. چشم کوهو نمیبینه از بس آلوده است، اینجام زادگاه پدریمونه. گفتم بیام هم یه سری به قبر آقاجون و خاتون بزنم، هم هوایی تازه کنم که دیدم همه دنبالم راه افتادن. انگار قسمت بود بیاییم اینجا و با شما آشنا بشیم. شما واسه چی اومدید؟

تارا سکوت کرد که اینبار گفتم--من تو یه شرکت کار میکنم. مرخصی گرفته بودمو و قرار بود با تارا بریم شکار که گلوله خورد تو دستش و خب. به خاطر وخامت حالش موندیم تو روستا.

مهر آسا خانم لبخند نگرانی زد و گفت--الان که خوبی؟

تارا با پوست سیب یه سیب مجازی درست کرد و گفت--بله. الان خوبم.

پیش دستیو گرفت سمت روژا و گفت--برای تو پوست کندم.

ناهدید تند گفت--نه نه. نمیخواد. خودم براش پوست میکنم.

تارا بدون ملاحظه و خیلی رک برگشت طرفش و گفت--اگه میخواستی قبل از خودت بهش میرسیدی.

نمیدونم چرا شمشيرو برای ناهید از رو بسته بود. با منم انقدر تند حرف نمیزد که با ناهید حرف میزنه.

ناهدید چیز دیگه ای نگفت که پاشا پرسید--دستتون خوبه؟

تارا نگاهی به بازوش کرد و گفت--بله. به لطف شما.

پاشا لبخند قشنگی بهش زد که ناهید با عصبانیت پا شد رفت از سالن بیرون. تارا بدون رودرباسی گفت--ناهدید مادر روژا نیست نه؟

پاشا با غم گفت--نه. منو ناهید تازه ازدواج کردیم.

تارا--مادرش کجاست؟

پاشا حرفی نزد که مهرآسا خانم با لحن ناراحتی گفت--ما نیوشا رو تو یه تصادف از دست دادیم.

بعد به عکسی که رو میز چند سانت اونور تر بود اشاره کرد. عکس عرو سیدشون بود. دختری با چشمای مشکی و موهای بلند بلوند. خوشگل بود و خوشحال. پاشا برگشت سمتم و گفت--شغل شما چیه؟

اوه اوه. الان بهش بگم افعیه باند دارک بودم که بنا به فعل و انفعالاتی که رخ داد شدم افعیه باند حکم؟

صاف نشستم و گفتم--تو یه شرکت کامپیوتری کار میکنم. کارش صادرات و واردات قطعاته.

دروغم نگفتم. منتها ما صادرات واردات نمیکردیم. کار ما قاچاق بود.

پاشا سری تگون داد که کسری گفت--منم رشته ام کامپیوتره. دو سال دیگه ایشالا فوق لیسانسمو میگیرم.

تارا با تعجب گفت--مگه چند سالتونه؟

کسری--22 سالمه ولی دوبار دبستان و دو بار تو راهنمایی و دبیرستان جهش زدم.

تارا--موفق باشی.

کسری خم شد و گفت--شما چی خوندید؟

این نخونده مخه. چه برسه به خوندنش.

تارا--وکالت.

پارت 50

♠تارا♠

با آوردن شام بحثشون نصفه موند و منم که با سکوت راحت تر بودم با خیال راحت نشستم سر میز که روژا هم پیشم نشست و گفت--خاله. میشه فردا پیام حیاطتون بازی کنم؟

ناهید پرید وسط حرفش و گفت--نه نمیشه.

نمیدونم چرا اصلا ازش خوشم نمیومد. اگه یه درصدم خوب بود درست ولی شرارت تو بند بند وجودش شعله میکشه. زل زدم به ناهید و گفتم--اگه باباش اجازه بده میتونه بیاد.

بعد برگشتم سمت پاشا و گفتم--روژا میتونه فردا بیاد بازی؟

پاشا سری تکون داد و گفت--اگه مزاحمتی براتون نداره بیاد.

دستمو کشیدم رو موهای روشنش و گفتم--فردا هر وقت دوستداشتی بیا.

پرید رو صندلی و صورتمو بوسید. نفس عمیقی کشیدم و منم بوسیدمش. نمیدونم چرا حس میکردم میشناسمش.

با خودکار رو میز ضرب گرفتم و گفتم--خب. چیکار کردین تو این دو روز؟

نادیا--من تمام دوربینا شونو میتونم دستکاری کنم،مانیتورا چیزو نشون میدن که ما میخواییم.

آراز--تمام راه های مخفی و فرعیو اصلی که مارو به اتاق خودش میرسونه ارو طراحی کردم. تو لب تاپمه.

سام--راه هایی که باید ازش عبور کنید تا نگهبانای کمتری داشته باشه ارو علامت گذاری کردم.

نیاز--جاهایی که تحت کنترل من باید در بیادو از حفظم.

دانیال--منم همینطور.

صاف نشستم سر جام و گفتم--هک رمز اتاقاش با منه. بعدش منو راز میریم برای پیدا کردن مدارک....

با صدای زنگ حرفم قطع شد. نادیا رفت دم در و از همونجا داد زد--تارا، یه دختر بچه با دوچرخه اومده.

با حرفش آراز از جاش بلند شد و رفت سمت در. ورقای رو میزو جمع کردم و گفتم--جلوی اون بچه از این چیزا حرف نزنید. زیادی باهوشه...

همه سری تگون دادن و منم رفتم یه لیوان آب پرتقال براش گرفتم و رفتم تو سالن. نشسته بود رو مبل و داشت اطرافو نگاه میکرد. خم شوم جلوش که اودشو عقب کشید و خیلی بزرگ منشانه گفت--ممنون خاله. زحمت کشیدید.

نشستم کنارش و گفتم--نوش جان.

یکم از آب پرتقالشو خورد و گفت--خاله اونا خواهر برادراتونن؟

به جهتی که اشاره میکرد نگاه کردم--آراز اینا نشسته بودن سر میز و در مورد ماموریا حرف میزدن. سری تگون دادم و گفتم--نه عزیزم. دوستامن.

روژا به نادیا اشاره کرد و گفت--اون خاله هم مثل شما خیلی مهربونه.

سری تگون دادم که گفت--من برم بازی؟

کلاه دوچرخه اشو گذاشتم رو سرش و در حال بستن چونه اش گفتم--برو ولی مواظب باش.

با تموم شدن حرفم سرم تیر وحشتناکی کشید که خم شدم و آخ بلندی گفتم. روژا خم شد و گفت--چیشده خاله؟

پارت 51

||||||. این دردام دیگه شور شو در آوردن. اومدم صاف بشینم که تصویر مبهمی پیچید تو ذهنم.

یه دوچرخه صورتی. صدای جیغ دخترونه و موهایی که تو باد میرق صید. دوباره خم شدم که دست آرازو پشتم حس کردم. روژا با نگرانی چیزی گفت که نفهمیدم

اما صدای آراز واضح اومد--برو تو حیاط بازی کن. خالت چیزیش نیست. یکم دلش درد میکنه.

آراز دستشو انداخت دور شکم و بلندم کرد. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم که گفت--چت شد یهو؟

تکیه دادم به مبل و گفتم--14 سالی هست این دردارو دارم. این روزا شدتش بیشتر شده.

نادیا رو به روم نشست و گفت--چرا درد میگیره؟ میگرد داری؟

سرمو تگون دادم و گفتم--نه. میگرد نیست. من حافظه امو از دست دادم. گاهی وقتا یه چیزایی یادم میاد که این یاد آوری درد داره.

نادیا پشتمو ماساژ داد و گفت--سعی کن به یاد بیاری. شاید بفهمی تو گذشته کی بودی. منو دانیال که هیچوقت یادمون نیومد.



تو گوش تک تکشون برد جا سازی کردم و با دادن ساعت گفتم--ا سم همه امون توشه. هر وقت به هر کس بخوایید میتونید وصل بشید و باهاش حرف بزنید. فقط یادتون نره، این ساعت یا این برد چیزیشون بشه ارتباطتون با من قطع میشه.

همه سری تگون دادن. به تک تکشون ا سلحه دادم و گفتم--توش گلوله نیست. دارته. شما باید بیهوششون کنید. نمیخوام تو این ماموریت کسی کشته شه. همه دوباره تایید کردن و من مبايلمو در آوردم تا از درست بودن ردیاباشون مطمئن بشم. بدون اینکه چیزی بدونن به پوست گردنشون ردیاب وصل کرده بودم. ردیانی که عین یه خال کوچیک بود. اون ترا شه ی شوکریم که رو کتف آراز بودو غیر فعال کرده بودم تا حین ماموریت چیزیش نشه.

مبايلو انداختم تو جیبم و گفتم--آماده باشید. با یه ماشین میریم تا جلب توجه نکنیم.

نیاز؟

شیش نفر تو به ما شین چپیدیم. نادیا راننده بود و سام کنارش نشسته بود. منو تارام دو طرف دانیال و آراز نشسته بودیم ولی تغریبا بغلشون بودیم. دانیال مایلشو کشید بیرون که تارا گفت--خاموشش کن. ممکنه متوجه بشن.

دانیال سری تگون داد و رفت تو گالری. روی پوشه ای کلیک کرد که با دیدن به عالمخ عکس از به دختر کفم برید. بیشتر خم شدم تو گوشیش که گفت--بیا تو دم در بده.

به دختر خوشگل تو عکس نگاه کردم و گفتم--فرشته است؟

دستصو کشید رو صفحه گوشی و گفت--آره. فرشته ی منه.

نمیدونم به چه علت ولی یهو از حسرت و حسادت سوختم. خدا منو ببخشه ولی به مرده حسودی میکردم که همچین آدمی به پاش مونده.

گوشیو خاموش کرد و انداخت تو جیبش. تارا رو به سام گفت--لب تاب نادیا رو بده. تا قبل از اینکه برسیم مقدماتو انجام بدم.

پارت 52

آراز

نادیا ماشینو پشت کوچه نگهداشت و گفت--رسیدیم....

تارا لب تاپشو داد دستش و اون با سرعت تمام چیزاییو تایپ کرد و بعد پنج دقیقه دکمه ی اینترو زد و گفت--ماموریت من انجام شد. مانیتورا دارن فیلم هر 32 تا دوربینو 3 ساعت قبلو نشون میدن. تا برگردین با سیستم مقابله میکنم که فیلمو برنگردونه.

سام هم با ساعتش کار کرد و گفت--جاهایی که علامت گزاری کردم رو ساعتون معلومه. نشون میده هر کدوم باید کجا برید.

دانیال و نیاز نگاهی به ساعتاشون کردن، اسلحه هاشونو تو دست گرفتن و گفتن--ما رفتیم.



با رفتن اونا به تارا نگاه کردم که گفت--ما هم بریم.

رو به سام گفتم--برای ما دوتا همون راهیو تایین کردی که من گفتم؟

سام سری تکون داد. تارا رو کرد به نادیا و گفت--هر وقت بهت گفتم در اتاق داریوشو حک کن.

نادیا چشمی گفت که تارا بدون معطلی دستمو گرفت و کشید سمت دیوار. صدای دانیال پیچید تو گوشم--تا دم در ورودی رو پاکسازی کردم. میتونید بیایید.

تارا با یه حرکت خودشو از دیوار بالا کشید و بعد محو شد. سریع رفتم رو دیوار و خودمو انداختم کنارش که هیس آرومی گفت و کشیدتم بین بوته ها. مردی درست از جایی که افتاده بودیم رد شد و رفت سمت در باغ. بیا. اینم از پاکسازیشون.

به حالت خمیده کل باغو طی کردیم و رسیدیم به در سالن. جلوتر از تارا رفتم تو و گفتم--بیا دنبالم.

آروم پشت سرم حرکت میکرد که با صدای پاشنه های کسی سر جامون متوقف شدیم. بازوی تارا رو کشیدمو با خودم بردمش بین ستون و پله هایی که به طبقه بالا ختم میشد.

شکاف کوچیک بود و برای مخفی کردنش گرفتمش تو بغلم. دستش روی سینه ام بود و صدای ضربان قلبشو میتونستم بشنوم. نگاهشو کشید بالا و به چشمام خیره شد. چه شمای آبیو سردش تو تاریکی برق میزد. با لحن آرومی گفت--مگه نگفتی داریوش رفته برای یه مهمونی شبونه پس این اینجا چیکار میکنه؟

لبمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم--نمیدونم. شاید مستخدمه.

زل زد تو چشمام و گفت--مستخدم کفش 15 سانتی پاش میکنه؟

دیدم حرف حق جواب نداره دهنمو بستم. دختره رسیده بود پایین پله. تارا خم شد تا دختره ارو ببینه که یهو خودشو کشید عقب. لبشو به دندان گرفت و در حالیکه انگار با خودش بود گفت--کثافا خائن.

با ساعتش به نیاز وصل شد و گفت--یه دختر، داره میاد سمت منطقه ای که تحت پوشش توئه. اگه همه ارو بیهوش کردی اونم بیهوش کن و با خودت ببر تا ما بیاییم.

تماسو قطع کرد و رو به من گفت--بریم تا نفهمیدن همکاراشون غیب شدن.

پارت 53

نیاز

بعد از اینکه ارتباط قطع شد پشت دیوار پناه گرفتم تا ببینم این دختره که میگفت کی میاد؟ صدای کفشش و بوی سرد عطرش زودتر از خودش تشریف فرما شد. به حالت آماده باش وایستادم تا با اومدنش دارتو خالی کنم تو دستش که هر کاری کردم دارت شلیک نشد. تا پیام اسلحه امو پر کنم دیدم از کنارم رد شد. حتی قیافه اشم ندیدم. اگه میرفت تو سالن کناری دیگه عمرا اگه میتونستم بگیرمش چون اون منطقه اصلا به سالن مرکزی ربط نداشت و ما هم اونجا رو پوشش نمیدادیم. از پشت ستون بیرون اومدم و رفتم نزدیکش که برگشت. با برگشتنش یه لحظه کپ کردم. این به قول دانیال خوشکله که.... یا خدا!!!! با تعجب نگام کرد و گفت--از مستخدمایی؟

لبخند زدم و گفتم--نه عزیزم. از افعیام.

بعد خیلی سریع انگشتمو گذاشتم رو گردنش و قبل از اینکه تقلا کنه تو یه حرکت بیهوشش کردم.

خدا منو نکشه. حالا من تنهایی اینو کجا ببرم؟ انگار چاره ای نبود. وصل شدم به دانیال و گفتم--دان، منطقه اتو پوشش دادی؟

دان--آره، میخوام برم بیرون مواظب باشم.

--ببین، یه دستور از طرف تارا اومده. باید یکیو ببرم بیرون. خودم تنهایی نمیتونم بلندش کنم، میایی؟

چند لحظه مکث کرد و گفت--آره. الان میام. دقیقا کجایی؟

عزیزم کجایی، کجایی تویی من. اهم اهم...

--چیز.... کنار ستونم. ظلع غربیه سالن مرکزی. درست روبه روی همونجایی که تو بودی.

الان میامی گفت و قطع کرد که با سرعت دهن دختره ارو با شالم بستم و کلاهمو که دور گردنم بود در آوردم و کشیدم رو صورت دختره. آها حالا شد. با اومدن دانیال دستمو از زیر سر دختره برداشتم که سرش تق خورد به سنگا. دانیال به دختره نگاهی کرد و گفت--این کیه.

--نمیدونم. بلندش کن ببرمش بیرون.

دانیال پای دختره ارو گرفت و بلندش کرد و گفت--بدو بریم. کار ما اینجا تمومه.

♠تارا♠

رسیدم پشت در و گفتم--باز کن نادیا.

در با صدای تقی وا شد. رفتیم تو و بدون اینکه نیازی به چراغ قوه با شه، به خاطر وجود روشنایی آباژور، به اطراف نگاه کردم. اتاق خیلی بزرگی بود با دو تا تراس که به فاصله 3-4 متر از هم بود و تخت سلطنتیه بزرگی وسط اتاق قرار داشت.

نگاهمو دوختم به چشمای آراز و گفتم--از کجا شروع کنیم؟

پارت 54

شونه اشو انداخت بالا و گفت--نمیدونم.

برای اینکه داد نزنم چه شمامو بستم نفسمو سخت دادم بیرون و بعد از باز کردن چه شمام گفتم--من نمیدونم تو چی میدونی؟ من الان کل اطلاعات سازمانو حفظم بعد تو که افعی هستی هیچی نمیدونی؟

خم شد تو صورتم و گفت--بیاد اطلاعاتشو کف دست افعیش بذاره که چی؟ اون یه نامرده. احتمالا میدونس یه روز میاد میکشتم و من بیخیالش میشم که چیزی نگفت.

--باشه. چک و چونه نزن. بگرد دنبال گاوصندوقی، مخفیگاهی، جایی.

هر دو شروع کردیم به گشتن ولی هیچ در هیچ. کل دیوارارو چک کردیم، همه سوراخ سنبه هارو گشتیم. یکی یکی زیر سنگای کفو چک کردیم ولی باز همون قضیه. هیچ در هیچ.

آراز--تارا، زیر تخت مونده...

تختو هول دادم و گفتم--توام نمیتونی این تختو جا به جا کنی بعد اون این کارو بکنه؟

نفس عمیق کشید و گفت--پس کجاست؟ دارم روانی میشم.

به مردی که داشت تو حیاط رد میشد نگاه کردم، با اتفاقی که افتاد سریع رفتم سمت تراس و دوباره به بیرون خیره شدم. با رد شدن محافظ بعدی مطمئن شدم خودش. گیرت انداختم داریوش خان...

◆ نادیا ◆

چشمم به لب تاپ بود که صدای سام از بغل گو شم بلند شد--نادی. دانی و نیاز اومدن.

چشمامو برگردوندم سمتی که اشاره میکرد. یه آدم رو دوش دانیال بود که از لاغری و کفشاش حدس زدم دختره. نیاز دوید سمتمون و گفت--وا کن صندوق عقبو این دختره ارو بندازیم توش.

سام با تعجبی گفت--این کیه؟ خفه نشه؟

نیاز--نه خفه نمیشه. از قرار معلوم سگ جونه. وا کنین.

سام با سوئچ صندوق عقب BMW سیاهی که توش بودیم و ماشین تارا بودو باز کرد. بعد چند لحظه نیاز اومد سمتمون و گفت--کار ما تموم شده ولی من میترسم بفهمن و تجدید نیرو کنن.

دانیال--یعنی بریم؟

نیاز شونه ای بالا انداخت و دانی نگاهی به عمارت کرد و گفت--بریم. منم میترسم گیرشون بندازن.

نیاز رو به ما کرد و گفت--ما شینو رو شن بذارید. سام خودتم لطفا بشین پشت فرمون که اگه موقعیت اضطراری شد فرار آسون باشه.

سام سری تگون داد و از ماشین پیاده شد. من از همون جا رفتم رو صندلیه شاگرد و اجازه دادم سام بشینه پشت فرمون.

دانی نگاهی به هردومون کرد و گفت--مواظب خودتون باشید. بریم نیاز.

دستشو سما نیاز دراز کرده بود. نیاز نگاهی به صورتش بعد به دستش و دوباره به صورتش انداخت. دستشو آروم گذاشت تو دست دانی و زمزمه کرد--بریم.

پارت 55

آرازه

در حال کنکاش درز دیوار بودم که تارا گفت--آراز. بیا. پیداش کردم.

دیوارو ول کردم و رفتم سمت تارا. منو کشید کنار تراس و گفت--به حرکت اون مرده نگاه کن.

نگاه کردم و گفتم--خب چی؟

رفت سمت پنجره و گفت--اول اینکه یه اتاق چرا دوتا تراس داره. این سوال برانگیز نیست؟

--نه. چون وقتی دوتا اتاقو یکی میکردن منو نیاز تو عمارت بودیم. حالا چی شده؟

تارا--ببین، اینجا تصویر اون مرده بود، (به تراس آخری اشاره کرد) اونجا هم بود....ولی (رفت کنار تراس اولی) اینجا نبود. در حالیکه اون مرد قطعا از این مسیرم باید عبور میکرد تا به رو به روی اون تراس برسه.

گیج نگاهش کردم که به بالای شیشه تراس اشاره کرد و گفت--اون نورا رو نگاه کن، اونا نور پرژکتورای میکرو ساینز. از منبع شون که کامپیوتر باشه تصویر باغو

میگیرن و میندازن رو شیشه و به طور خودکار با تغییر نور افکتای تصویر باغ روی شیشه فرق میکنه.

نگاهش کردم و گفتم--یعنی این یه تراس نیست...

تارا--یعنی باید دنبال کلیدش بگردیم.

رفتم سمت میز گوشه ی اتاق و گفتم--یه کلید اینجا هست. زیر میز جاسازی شده بود. قبلا دیده بودمش.

خم شدم زیر میز، یه قسمت از چوبش حالت کشویی میوند بیرون. کلیدو ار توش برداشتم و دادم دست تارا نگاهی به کلید انداخت و گفت--مرسی. فک کنم همینه.

کلیدو انداخت تو قفل در تراس و آروم چرخوند. قفل با صدای تقی که داد باز شد.

♥دانیال♥

با احتیاط از باغ گذشتیم و به سالن رسیدیم که به نیاز گفتم--با من در ارتباط باش.

سری تکون داد و زودتر از من رفت به جایی که تحت پوششش بود. با رفتنش منم رفتم سر جام که صدای نیاز تو گوشم پیچید. ولی انگار با من نبود.

نیاز--بهرام؟

صدای یه مردم اومد. بیا. این رفته بیهوش کنه یا خوش و بش. اصلا بهرام خرکیه که انقدر باهش صمیمیه؟

مرده--شما.

نیاز--اوا. من فقط سه ماه نبودم. منو یادت رفت؟

طرف--تو؟

نیاز--آره من. ولی شرمنده.

صدای آخ ظعیفی اومد. با حرص گفتم--داری چه غلطی میکنی؟

نیاز--ببخشید که ازتون برای بیهوش کردنش اجازه نگرفتم.

--بیهوشش کن چرا احوال پرسى راه میندازى؟

نیاز--تو توى کار...

با صدای بوق ساعت من حرف اونم قطع شد. اخم کردم که نیاز گفت--درخواست ارتباط گروهی داده؟

--آره...

دکمه امو کشیدم که صدای همه امون با هم اومد.

نادیا--چی شده؟

سام--چرا گروهی؟

نیاز--خوبین؟

تا اومدم منم یه چیزی بگم آراز گفت--بچه ها بدجور گیر کردیم. گاوصندوقش رمزیه. تونسـتیم اعدادو در بیاریم ولی نمیدونیم چی بزنیم. تعداد اعداد رمز 6 تاست ولی فقط 4 تا عدد در اومده. فقطم دو بار فرصت داریم.

پارت 56

◆نادیا◆

با درموندگی گفتم--اینجا رو دیگه نمیشه کاری کرد. باید بفهمید رمز چیه.

نیاز--اعدادو بگید ببینیم چیه.

تارا--1 6 3 9

آراز--تاریخ تولد خودش که نبود،مال پسرشم نبود،مال زنشم نبود.

چند لحظه سکوت بود که یهو آدازز گفت--1/1/1369 تاریخ تولد ما.

دانیال--شما؟

نیاز--راست میگه. تاریخ تولد منو آراز. ولی یکم غیر منطقی نیست؟ تاریخ تولد مارو بذاره که چی؟

تارا--امتحان میکنیم.

با صدای بوق طولانی که اومد فهمیدیم باز نشد. صدای عصبیه تارا اومد--حالا من چیکار کنم؟

نیاز--من یه حدسای میزنم.

تارا و آراز همزمان--خوب بگو.

نیاز--ای بابا. هولم نکنید. به نظر من رمزش 1/6/1391

آراز--این چیه؟

نیاز--زنش اونروز مرد. یادته گفتم 13 روز مونده بود به تولد داریوش مرد؟ از اونجا یادمه. تاریخ تولد داریوش 14 شهریوره.

سام آروم گفت--این آخرین فرصته. اگه درست نباشه چی میشه؟

آراز--در به طور خودکار بسته میشه و ما گیر میوفتیم.

صدای خش خشی اومد و بعد تارا که گفت--تو برو بیرون.

آراز--یعنی چی؟؟؟

تارا--یعنی میری بیرون و اگه من اومد که هیچ ولی اگه درا بسته شو از پنجره میپری پایی و با بچه ها میرید.

آراز--تا اینجا نیومدم که بعد بزنم زیرش.

تارا--تو نیری و این یه دستور از طرف سرگروهه.

آراز--نمیتونی منو مجبور کنی.



حس کردم تارا لحنش ملایم تر شد--ببین آراز، اگه تو گیر بیوفتی بی برو برگرد کشتنت ولی اگه من گیر بیوفتم براشون مجهول میمونم و تا از زیر زبونم اصلیتمو نکشن نمیکشنم تا اون موقع شما هم به حاکم خبر دادید و اون نجاتم داده. پس برو.

آراز--اما خطرناکه.

تارا--نیست. اصلا از کجا معلوم غلط باشه. درست که باشه با هم از این در میریم بیرون.

فکر کنم آراز رفت بیرون که تارا گفت--میخوام رمزو بزنم.

با هر صدای بیب که بر اثر زدن دکمه ها بود قلبم میومد تو حلقم دو باره برمیگشت. آخرین عددو که زد نفسم حبس شد.

پارت 57

نیاز

با صدای تک بوق و تارا که گفت--باز شد.

نفسمو دادم بیرون و لبخند زدم. آراز با خوشحالی گفت--مدارک دستمونه. نیاز، سام، هوامونو داشته باشید اومدیم.

هر دو همزمان گفتیم--بیااید.

به اطراف نگاه کردم و با دیدن سکوت رفتم سمت سالن اصلی که صدای ضربه پیچید تو گوشم. دوییدم سمت سالن که با دیدن تارا و آراز و دانیال که در حال زدو خورد با چهار تا قول تشن تو طبقه بالائن لبمو گاز محکمی گرفتم.

تارا از بالای پله ها منو دید و در حالیکه یه دستشو بند پای یکی از محافظا کرده بود پوشه ای به طرفم پرت کرد. پوشه ارو تو هوا گرفتم که داد زد--دانیال ما از پشش برمیاییم. با نیاز مدارکو ببر تو ماشین.

دانیال پله هارو سه تا یکی پایین اومد و دست منو که خشک شده بودم کشید. با سرعت دنبال دانیال دوییدم که از دور صدای شلیک اومد. رسیده بودیم و سطای باغ که تارا گفت--ما از در پشتی رسیدیم به ماشین. سریع تر بیایید.

خواستم بگم با شه که صدای شلیک از نزدیک اومد و بعد سوزشی توی پام حس کردم که توان ایستادنم ازم گرفت و افتادم روی زمین. دانیال اسلحشو در آورد و به کسی که دنبالمون بود شلیک کرد.

پسره کنار استخر بدون آب بود و با بیهوش شدنش افتاد تو استخر که صدای بدی داد. دانیال زیر بازو مو گرفت و گفت--بلند شو بریم الان میان.

صدای همهمه از تو سالن اومد. مدارکو دادم دست دانیال و گفتم--تو برو این مدارکو برسون دست تارا.

با اخم گفت--با هم میریم.

با لحن خر کننده ای گفتم--اگه من پیام سرعتمون کم میشه در نتیجه میگیرنمون برو.

دانیال--من بدون تو هیچ جا نمیرم.

با شنیدن صدای دوییدن از نزدیک گفتم--اگه این مدارک نرسه دست تارا هم تو گیر میوفتی هم من ولی اگه بدی بهش برای زنده موندن من امید میمونه. برو دانیال.

با لجبازی گفت--نمیرم. اونا میکشنت.

با گریه ای که از سر درد و ترس بود گفتم--دانیال خواهش میکنم برو. برو این مدارکو بده به تارا دوباره بیا دنبالم. تا وقتی بیایی دنبالم نمیمیرم.

خواست چیزی بگه که با دیدن محافظا داد زدم--برو دانیال رسیدن.

با اب سالم هولش دادم که دویید سمت دیوار باغ. چشمم داشت تار میشد. به تنه درخت تکیه کردم و از همون فاصله با اسلحه دو نفرو بیهوش کردم. به دیوار

نگاه کردم که دیدم دانیال بالا شه. برای پسری که داشت از کنارم میدوید بره زیر پایی گرفتم که با سر رفت تو زمین. دو نفریم که پشتش بودن نتونستن ترمز بگیرن، تعادلوشو از دست دادن و افتادن روش. دوباره به دانیال نگاه کردم و با دیدن اینکه داره نگام میکنه آروم زمزمه کردم--برو.

نگاه دیگه ای بهم کرد و بعد با پریدش از دیدم گم شد. نفس آسوده ای کشیدم که یکی از محافظای تازه رسیده با مشت زد تو شیکم و چند تا فوش بهم داد. صداش گنگ بود و نامفهوم. آسمون شب با ماهش دور سرم چرخید و بعد.....سیاهی.

پارت 58

♣سام♣

نگرانیه بچه امون کم بود نگرانیه نیازم اضافه شد. دانیال از وقتی تو خونه مستقر شدیم عین مرغ سرکنده بال بال میزنه. به هر دری زد تا تارا رو راضی کنه برن دنبال نیاز ولی تارا قبول نمیکرد. آراز هنوز تو شک بود و بدون اینکه با کسی حرف بزنه تو فکر بود.

کنار هم تو سالن نشسته بودیم که تارا یهو بلند شد و گفت--اون دختره کجاست؟ همه گیج نگاهش کردیم که ادانه داد--همونی که به نیاز گفتم بگیرتش. نگرفتتش؟ دانیال از جا پرید و گفت--اوه. فکر کنم تو صندوق عقب خفه شد.

سوئچو از تارا گرفت و رفت بیرون. با رفتنش نادیا آروم گفت--بمیرم واسه داداشم. از هرکی خوشش میاد یه بلایی سرش نیاد.

سری تگون دادم که دانبال در حالیکه یه دختره کنترل میکرد اومد تو. یه جوری دستو پا میزد که انگار داره غرق میشه.

دانیال عصبانی دختره ارو انداخت رو مبل و گفت--بگیرینش.

تارا رفت جلو منم بلند شوم. با همدیگه دستای دختره ارو به دو طرف مبل بستیم و پاهاشم به پایه هاش. دانیال متعجب گفت--این کیه؟

تارا نگاهی بهش انداخت و گفت--یه نامردیکار. برو کلاهو ارو از رو صورتش بردار.

دانیال رفت سمتش و شال و کلاهو با هم در آورد که همه امون جز تارا خشکمون زد.

♥دانیال♥

با دیدنش یه لحظه نفسم رفت. چشمای اونم داشت با بهت منو نگاه میکرد. خم شدم و اسمشو صدا کردم--فرشته؟

چشما شو برگردوند که چونه ا شو محکم گرفتم و بر شگردوندم سمت خودم. تو صورتش داد زدم--تو زنده ای؟

با گستاخی چشمای سیاشو میخ چشمام کرد و گفت--از اولم قرار نبود بمیرم. د ستم از رو چونه اش شل شد. با ناباوری گفتم--چرا؟ خودتو زدی به مردن؟ من خودم دیدم گذاشتنت تو قبر.

هنوزم با پرویی زل بود تو چشمام--این چیزا به تو ربطی نداره.

شونه اشو فشار دادم--ربط نداره؟ به منی که 5 ساله دارم بالای قبر کسی که حتی نمیشنا سمش به یاد نامزدم گریه میکنم ربط نداره؟ تو منو دور میزنیو به من ربط نداره؟

داد زد--آره،آره،آره ربط نداره. هر کاری میکردم به من چسبیده بودی منم برای رسیدن به موقعیتم مجبور بودم تظاهر کنم عاشقتم. من به دستور پدرم اومدم دلبری وگرنه تو کی بودی که من عاشقت شم؟

دوبار ناباور صداش کردم که گفت--برام مهم نبود من موقعیتو میخواستم که نتونستم بهش برسم.

یهو خشم هنه وجودمو در گیر کرد. یقه اشو گرفتم و کشیدمش که صدای پاره شدن لبا سش اومد. دستاش کشیده میشد و دردش گرفته بود. با صدای و نترل

شده ای گفتم--از اول شو میگی. اینکه چرا من؟ و بعدش اینکه تو اون خونه لعنتی  
چیکار میکردی.

فرشته--مجبور نیستم جواب بدم.

پارت 59

صدای تارا از پشت سرم اومد--چرا. اتفاقا مجبوری.

فرشته--شما کی باشی؟

تارا یه چیزی شبه مهر گذاش رو شونه اش و گفت--کابوست.

بعد کنترولی رو آورد بالا که آراز داد زد--نه نه. اون نه.

تارا اول گیج نگاهش کرد و بعد گفت--مال تو رو از کار انداختم.

آراز نفس راحتی کشید. تا خواستم بپرسم این چیه یهو دکمه ای رو زد که جیغ  
فرشته بلند شد. انقدر تو این چند دقیقه شکه ام کرده بود که کاملاً نسبت بهش  
بی تفاوت بودم. جیغ میزد و خودشو تکون میداد ولی تارا سفت چسبیده بودتش.  
دوباره دکمه ارو زد و گفت--دیدی مجبوری؟ دوست داری دوباره اینطوری شی؟

اومد دوباره شکرو بذاره رو شونش که فرشته داد زد--نه نه. نذار میگم.

تارا دستشو برداشت و گفت--فکر میکردم مقاومتت بیشتر باشه.

فرشته--تو کی هستی؟

تارا--د نشد دیگه. قرار شد ما بپرسیم تو فقط جواب بدی.

از جام پا شدم که تارا د ستمو گرفت و گفت--بمون. اگه نمونیو نشنوی همیشه  
ذهنت درگیر میمونه.

به چشمای آبیہ سردش که هیچ حالتی از همدردی یا دلسوزی نداشت نگاه کردم.  
انگار چشماش هیچوقت احساسو ندیده. همیشه خشم و خشونت و منطق.

دستم از دستش بیرون کشیدم و نشستم رو مبل. دستامو گرفتم رو سرم که تارا گفت--خوب،شروع کن. از اول اول. از روزی که پات تو گروه باز شد.

♠تارا♠

با نفرت نگاهم کرد که شوکرو جلوی صورتش تگون دادم و دوباره گفتم-- شروع کن.

نفسشو داد بیرون و گفت--خب من دختر حاکم بودم. یعنی فکر میکردم که هستم. ولی اون....منظورم حاکمه،یعنی فهمیدم که بابا بدل حاکمه.

کاملا معلوم بود هوله. زل زدم بهش و گفتم--ادامه...

فرشته--ما،یعنی منو نادیا و دانیال و سام با یه چند نفر دیگه با هم آموزش دیدیم. همه با رده های سنیه مختلف تو یه زمان آموزش میدیدیم. یعنی 19 سال پیش. اونموقع منو نادیا 7 سالمون بود. دانیال 10 سالش و سام 12 سالش.

--وایستا. میدونی چطوری وارد گروه شدن؟

فرشته--نه،ولی اون موقعی که اومدن همه حواسشون بهش بود. یه بارم بابا سر یکی داد زد نباید اونکارو میکددید اون آزمایش انجام نشده بود.

--چه آزمایشی؟

فرشته--نمیدونم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم--خوب ادامه...

پارت 60

فرشته--کجا بودم؟ آها. ما همه با هم آموزش میدیدیم و رده بندی میشدیم. شنیده بودم حاکم که اون موقع فکر میکردم بابامه با قمار به اینجا رسیده بود و وقتی تو قمار یه بار قاچاقو برنده شد،این تشکیلاتو به وجود آورد. تو قمارش حکمی که انتخاب کرده بود پیک بود برای همین مهم ترین عضو گروهو به عنوان آس پیک میخواست معرفی کنه.

حدود 3 سال بعد روز رده بندی رسید. ما تا اون موقع براش کار میکردیم ولی اون روز آموزشامون تکمیل شد. من فکر میکرد با اینکه خوب کارم بد نیست ولی از بقیه پایین ترم اما به خاطر اینکه دختر حاکم آس پیک میشم اما نشد.

سرد نگاهم کرد و گفت--مهرداد و یه پسر دیگه که اسمش آرش بود شدن رابط. خودتون که میدونید یعنی از رابط حاکم خبر میگرفتن نه به صورت مستقیم. من شدم جانشین آسا یا جوکر و خبر رسید هنوز کسی نیست که به عنوان آس پیک انتخاب بشه.

با تعجب گفتم--نبود؟

سرشو تکون داد و گفت--نه نبود.

با اخم گفتم--بعدش؟

فرشته--دلخور از بابا که آس پیک نه حواقل یکی از آسای دیگه میشدم اما کل اذیتام ره به جایی نبرد. از رده بندیو تعلق گرفتن لغب دو سالی میگذشت. خبر اومد یکی داره به صورت مستقیم پیش حاکم آموزش میبینه...

نفسام سنگین شده بود. به زور گفتم--یعنی....یعنی چند سال پیش؟

فرشته--14 سال پیش.

گوشه لبمو به دندون گرفتم و گفتم--خب؟

بالاخره آس پیکم پیدا شد ولی هیچکس ندیدش. اون برای همه یه مجهول بود و هست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم--چرا نامردی کردی. اینو بگو.

فرشته نگاهی به دانیال انداخت که دانیال با خشونت گفت--بگو.

فرشته--6 سال پیش بابا به تب و تاب افتاده بود. همش میگفت توام باید یکی از اونا میشدی. خلاصه کنم براتون. بابا منو فرستاد تا یکیشونو بکشمو جاشو بگیرم. برای ورود به اون خونه باید یکسو عاشق خودم میکردم. انتخاب اولم سام بدد ولی

سام با تمام مهربونیش ازم فا صله گرفت چون... چون یکی بود که عا شقش بود. حتی یه بارم در مورد بی محلیای نادیا حرف زد. بعد از اون افتادم دنبال دانیال. دانیال سرد بود. خشک بود. هر کاری میکردم به چنگم نمیومد. نمیدونم دقیقا چی شد فقط میدونم که بهم عادت کرده بود. به اینکه همیشه دور و برش باشم عادت کرد و بعد از یه سال در به دری وارد خونه اشون شدم. به عنوان نامزد دانیال. قرار بود بمیره و این امر باید تدریجی میبود تا کسی منو مقصر ندونه. هر روز براش قهوه درست میکروم و میدادم بهش اونم برای اینکه دلمو نشکونه تظاهر میورد خورده ولی روزی که هیچ اتفاقی واسش نیفتاد فهمیدم از قهوه بدش میومده و نمیخورده. دیگه نمیتونستم. نقش بازی کردن براش آسون نبود. حتی بعضی وقتا شرمنده میشدم. به بابا گفتم و اون صحنه ای ترتیب داد که مثلا من مردم و من بدون دردسر برای دانی شدم یه جسد و خودمو از دستش خلاص کردم.

پارت 61

دانیال--خیلی بی لیاقتی.

فرشته--یه صدم از اون نگرانی که تو چشمات نسبت به اون دختره که گیر افتاده نسبت به من داشتی الان بچه هامون همقدم بودن.

دانیال--من دوست نداشتم؟

فرشته--نداشتی. علاقه تو از سر عادت بود.

پریدم بین حرفشون و گفتم--به این قضیه بعدا رسیدگی کنین. ادا نه بده. با داریوش چطوری آشنا شدی؟

فرشته--تو یه رستوران دیدمش. اول نمیدونستم کیه. کم کم متوجه شدم. برام از اوج گفت. از صعود گفت. منم باورش کردم. بابام سر قضیه اینکه نتونستم جای یکی از آسا رو بگیرم خیلی اذیتم میکرد. دنبال بهانه بودم لوش بدم ولی هیچی ازش پیدا نمیکردم. اون گفت بابا رقیبشه. گفت خیلی وقته دنبال زمین زدن حاکمه. منم که باورش کردم سعی کردم جای یکی از افعیاشو بگیرم که کارم



آسون شد چون هر دو افعیش به طرز معجزه آسایی گم شدن. منم شدم سوگلیه اونو برایش راپورت میبردم.

خیره نگاهش کردم که گفت--من همه چیو گفتم.

بلند شدم و گفتم--بندازینش تو یکی از اتاقا. تا نیاز پیدا نشه ایشون پیشنون میمونه.

با ترس نگاهم کرد و گفت--تحویلیم میدی به حاکم؟

--میترسی؟

فرشته--هر کی اونو دیده دیگه هیچوقت دیده نشده.

--پس میدونستیو پاتو کردی تو کفشش؟

بدون حرف نگام کرد که به سام گفتم--ببرش تو اتاق و ببندش. بعدشم همگی بخوابید.

دانیال با اعتراض گفت--یعنی چی؟ پس نیاز چی؟

--نیازو فردا برمیگردونیم.

آراز--ولی تا فردا...

برگشتم سمتش و گفتم--تا حالا به حرفی که زدم شده عمل نکنم؟

سرشو به علامت نه تکون داد که گفتم--خواهرتو فردا سالم برش میگردونیم.

رفت تو اتاقش و درو محکم به هم کوبید. به دانیال نگاه کردم و گفتم--حرفی مونده؟

نه آرومی گفت که گفتم--چرا انقدر نگرانی؟

جاخورد. با بهت گفت--من نگرانم؟

چشمامو ریز کردم و گفتم--هیچ چیز از من پنهون نمیمونه. ولی مواظب باش. اون یه افعیه و حاکم سخت گیر.

دانیال--داری اشتباه میکنی. اون دختر با من بود و نباید بلایی سرش میومد اگه نیومد باید با هم یه چیزیمون میشد ولی اون منو فرستاد و خودش موند.

دو تا ضربه زدم به شونه اش و گفتم--نه منو توجیه کن نه خودتو. هر دومون میدونیم دردت چیه.

تا خواست حرفی بزنه رفتم تو اتاق و درو بستم. خدا عاقبت منو با این قوم عاشق به خیر کنه.



پارت 62

آرازه

به جرو بحثشون نگاه کردم و گفتم--دانیال. بذار بریم.

دانیال--منم میام.

تارا برگشت طرفش و گفت--ببین نمیگم درکت میکنم چون واقعا نمیکنم ولی من الان به کسی نیاز دارم که منطق داشته و زکاوت ولی تو الان داری احساسی و حواس پرت عمل میکنی. اگه مشکلی پیش بیاد بازم تو مقصری پس بذار بریم.

خواست چیزی بگه که گفتم--ببین دانی. اگه بخوایی بازم مخالفت بکنی وقتی نیازو پیدا کردم نمیذارن یه ثانیه هم ببینیش. دیگه بوس و بغل بماند.

با تعجب گفت--جان؟

سام در حالیکه میخندید دستشو کشید و گفت--بعد میگی من ذهنم کجکی میره. بد جور وا دادی، بیا داداشم فهمید. بریم دانی.

با رفتنش نشستم پشت فرمون و ناراحت گفتم--تارا؟

در حالیکه سرش تو لب تاپ بود گفت--بله؟

--یعنی زنده است؟

با اصمینان سری تکنون داد--آره زنده است.

--از کجا میدونی؟

لب تاپو برگردوند و گفت--بهش ردیابی و صل کرده بودم که با نبض کار کنه. مثل ساعت کوارتز. اون زنده است چون ردیاب داره کار میکنه و الان نباید بری خونه داریوش. باید بیچی سمت چپ بری سمت کارخونه های متروکه ای که تو جاده.....است.

با تمام احساسم گفتم--تو معرکه ای.

پلکی زد و گفت--بیچ تا تغییر مکان ندادن.

نیاز؟

با صدای کوبیده شدن چیزی مثل فلز رو سنگ چشمامو باز کردم. پام میسوخت و گلوم خشک شده بود. اطرافمو نگاه کردم. یه تغریبا خرابه بود. نه جرئت داشتم کسیو صدا بزنم نه طاقت داشتم تشنگیو تحمل کنم. نفس عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم. همزمان با سرفه ی من صدای پایی که بهم نزدیک میشد اومد. یه جفت کفش مشکیه مات جلوی چشمام بود. سرمو بالا آوردم که با دیدن دارک سرفه ام خود به خود بند اومد. خشمگین نگام میکرد. پوزخند زدمو گفتم--به به. میبینم رئیسمونم اینجاست.

کمی خم شد و گفت--چطوری افعیه نامردیکار؟

با حفظ پوزخندم گفتم--تو دیگه از نامردی حرف نزن. مرتیکه عوضی

چکش خورد تو دهنم. لبامو بردم تو دهنم که گفت--جرئت داری یه بار دیگه فوش بده.

صاف نشستم و گفتم--عزیزم به تریج و قبات بر خورد. لعنتیه نکبت، ما چیکارت کرده بودیم که آدم فرستادی بکشنمون؟ اونایی که سه ماه پیششون بودم و کاری بهم نداشتن شرف داشتن به تویی که 19 سال برات افعی بودمو مزدمو این جوری گرفتم.

داریوش--مادر و دختر یه جورین. نامردیکار.

با تعجب گفتم--مادر؟

قشنگ دیدم هول کرد اما خودشو سفت گرفت و گفت--بهم اطلاعات میدی.

بیخیال شونه امو انداختم بالا--تونستی در بیار.

چند ضربه به گونه ام زد و گفت--صبر کن. دارم برات.

پارت 63

با رفتنش نفس راحتی کشیدم که با اومدن یا سر اونم پرید تو گلوم. لیوان آبی به سمتم گرفت و گفت--بخور خفه نشی.

آبویه نفس خوردم. یا سر خندید و گفت--نترس مثل بقیه شکنجه ات نمیکنم. به هر حال، تو چنگمونم که باشی بازم افعی هستی. ممکنه نیش بزنی.

حس گیجی بهم دست داد. رو به روم صندلی گذاشت و نشست. موهای پریشونمو با دست فرستاد پشت گوشم، با بیحالی شونه امو چسبوندم به گردنم تا دستش زیاد بهم نخوره. خندید و دستشو برداشت. حقیقتا با اون چشمای درشت قهوه ای و لب و بینی متناسب هیکل بیست زیادی خوشکل بود ولی الان برام حکم عزرائیلو داشت. اون یکی از بهترین حرف بکشای دارک بود. خم شد و گفت--خب نیاز، احساس گیجی نداری؟

با کمال صداقت گفتم--دارم.

با حفظ لبخندش گفت--خوبه. نترس به خاطر اون آبه بود. حالا من میپرسم تو بگو.

از بین چشمام تار میدیدمش. آروم زمزمه کردم--بپرس.

یاسر--تو کسیو به اسم فرشته میشناسی؟

با اوندن اسمش حس کردم آتیش گرفتم. با اخم گفتم--من خیلی بدم؟

یاسر--نه. کی میگه تو بدی؟ به من بگو فرشته ارو میشناسی؟

--آره. میشناسم. اون خیلی خوش شانسه. اون عشق دان رو داره. دان خیلی دوستش داره. بعد 5 سال هنوزم دوستش داره. من خیلی بدم که به مرده ام حسودی میکنم؟

یاسر--مگه فرشته مرده؟

حس میکردم حتما باید صادقانه جواب بدم--آره دیگه. 5 سال پیش. دان خیلی دوستش داره.

یاسر--دان کیه؟

عصبانی شدم و اخم کردم--کسی جز من حق نداره به دانیال بگه دان.

یاسر دلجویانه گفت--ببخشید. دیگه نمیگم. خب بگو دانیال کیه؟

--دانیال؟ دانیال یه پسر جذابه. نمیدونی چقدر خوشم میاد ازش که. ولی اون فرشته ارو دوست داره.

یاسر پوفی کرد و گفت--به من از احساسات نگو. بگو با دانیال چطوری آشنا شدی؟

--یه شب از خواب بیدار شدم دیدم اومده بدزدتم. که همین کارم کرد.

یاسر--یعنی دانیال یکی از آساست؟

--آره. آس دله.

صدای قدمای کسی اومد بعد صدای داریوش--چی شد؟

یاسر--قلب افعیمون در گیر یه دانیال نامیه.

داریوش--به بچه ها بگو برن بیارنش اونطوری همه چیو میگه.

یاسر--نچ. نمیشه. دانیالش یکی از آساس.

داریوش--از کسی خوشش میاد که دزدیدتش؟

نفهمیدم یاسر چی گفت. جاش سوزش شدیدی رو گررم حس کردم و بعد بیهوش شدم.

پارت 64

◆ نادیا ◆

دانیال بعد از کلی رژه آخر نشست رو مبل و رو به من گفت--چیشد؟ به ساعت نگاه کردم و گفتم--تو این 5 دقیقه اخیر که از سوالت گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده.

پوفی کشید که فرشته پوزخند زد و گفت--معلومه این نیازت خوب به نیازات رسیده که اینطوری براش بال بال میزنی.

دانیال از جاش پاشد و رفت نزدیکش. فرشته گستاخانه نگاش میکرد. دانیال یه چند لحظه نگاش کرد و برگشت سمت ما ولی در عرض صدم ثانیه برگشت عقب و جوری با پشت دست زد تو دهن فرشته که از رو مبل پرت شد رو زمین.

لبمو گاز گرفتم و خواستم پاشم که سام دزتمو گرفت و آروم زمزمه کرد--به نظر من حقشه. دانی نمیکشتش. بذار آدمش کنه.

سر جام نشستم که دانیال از یقه گرفتش و کشیدش بالا. از کنار لبش خون میریخت رو چونه و لباسش. دستشو گذاشت رو لبش و با بغض گفت--منو زدی؟

دانی پرتش کرد رو مبل و گفت--اول اینکه وقتی داری در مورد نیاز حرف میزنی قبلش هفت بار دهنتو آب بکش. دوما این نجس بازیا مختص توه کسی با حیطه کاری تو کاری نداره. الکی به بقیه تهمت خراب بودن نزن.

فرشته--واقعا به خاطر اون منو زدی؟

دانیال--از بی اهمیت شدنت برام یه 13-14 ساعتی میگذره.

فرشته نفس شو با بغض داد بیرون که دانی حلقه اشو از انگشتش در آورد و در حالیکه میذاشتش رو پای فرشته گفت-- تازه فهمیدم اونقدر ارز شو نداستی که من بهت وفادار موندم.

داری از چشم میوفتی میدونی دست خودم نیست  
آره من ازت بریدم اما تقصیر تو کم نیست  
خودت اومدی تو دنیا من خودتم عقب کشیدی  
با خودت چی فکر میکردی واسه من چه خوابی دیدی؟  
داری از چشم میوفتی من میگم باید بری تو  
وقتشه دیگه نباشی میدونی مقصری تو  
عاشقت بودم ولی تو منو دست کم گرفتی  
ساده دل ازم بریدی خودتو ازم گرفتی

♠تارا♠

با آراز پله های کارگاه متروکه ارو رفتیم پایین که با دیدن نیاز کپ کردیم. هر چی میپرسیدنو جواب میداد. آراز آروم گفت-- بهش دارو دادن.  
سرمو خم کردم و گفتم-- تا اومدن پلیس باید منتظر باشیم.

سرشو به معنیه تایید تکون داد. با لرزی که به گوشیم افتاد فهمیدم رسیدن. تفنگمو در آوردم و نشونه گرفتم سمت نیاز. تا آراز به خودش بجنبه دارت خورد تو گردنش و بیهوش شد. همزمان با بی هوشیه اون یه عده با لباسای نظامی ریختن تو و داریوشو دار و دسته اشو گرفتن ولی قبلش داریوش با لگدی که به پایه صندلیه نیاز زد باعث شد صندلیو نیاز به پشت بیفتن. چون از سرش فواره میزد که تا به خودمون بجنبیم آمبولانس بردش. منو آراز از پشت جعبه ها با عجله بیرون رفتیم و رو به روی داریوش وایستادیم. داریوش منو نمیشناخت ولی عصبانی به آراز زل زد که آراز لبخند زد د گفت-- خوشحال شدم دوباره دیدمت.

داریوش--فکر نکن جون سالم به در میبری. پرونده تمام آدم ربايیتات پیش خودمه. اگه من اعدام بشم توام باهام جون میدی.

آراز با لبخند نگاهش کرد که یه مرد که از لباسش پیدا بود ستوانه اومد جلو، احترام نظامی گذاشت و گفت--سرگرد، سرهنگ منتظرتونه. گفتن بهتون بگم با خانم افروز برین پیشش.

پارت 65

با تعجب نگاهش کردم و گفتم--سرگرد؟

با دندونای کلید شده به پسره گفت--برو. فقط برو.

بازو شو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم. یه سرو گردن از من بلند تر بود. من با این قد 178 متریم تا گردنش بودم. فکرمو از قد و قامتش گرفتم و گفتم--چی گفت؟

دستشو رو بازوم گذاشت و گفت--بین بهت توضیح میدم. باید باهام بیایی.

--چیو میخوایی توضیح بدی؟ نامردیتو؟

آراز--بین تارا...

بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم--نمیخوام ببینم. و همین الان دارم بهت میگم، یه بار دیگه سر راه من سبز شی بیخیال تمام عهدایی که با خودم بستم میشم.

سرمو تگون دادم و ادامه دادم--لعنت بهت.

دویدم بیرون که دنبالم دوید. از پشت بازومو کشید که پاشنه زدم تو فکش. دستش شل شد اما ولم نکرد. خواستم از دستش در بیام که دستاشو دور شکمم حلقه کرد. یه آن لرزیدم ولی بعد سرمو محکم کوبیدم عقب که آخی گفت. احتمالا خورد تو لبش. با آرنج زدم تو پهلوش و دستاشو باز کردم. از بغلش بیرون اومدم و برگشتم سمتش. هنوز دام خنک نشده بود. رفتم جلو و با زانو زدم بین پاهاش. با



درد افتاد زمین و نگام کرد. پوز خند زدمو گفتم--یه نصیحت، موقع دعوا، به مهار و آروم کردن طرفت فکر نکن. فقط بزن. چون میزنه. یه تو صیه، هیچوقت دنبالم نیا. نامرد نکبت.

حس کردم کسی پشتمه، تا خواستم برگردم ضربه ی محکمی خورد به گردنم. چشمم سیاهی رفت و سقوط کردم. هنوز به هوش بودم و دیدم که افتادم بغل آراز و کسی که ضربه ارو زد همون پسره بود که به آراز گفت سرگرد. آب دهنمو به سختی قورت دادم و چند لحظه بعد همه چیز خاموش شد.



♥دانیال♥

دائم نگاهم به مبايلم بود. سام کلافه گفت--دانی، سرگیجه گرفتم. بیا بشین یه لحظه.

نگران گفتم--مگه قرار نبود زنگ بزنه؟

سام--زنگ میزنه. نگران نباش. بیا...

با زنگ مبايلم اونم ساکت شد. اسم آراز رو مبايلم نشسته بود، با عجله جواب دادم --الو، چی شد آراز؟

با لحنی خسته و غمگین گفت--دانیال، بیا بیمارستان.....

--بیمارستان چرا؟ آراز، نیاز خوبه.

آراز--بیا. خودت میفهمی.

--میگی چی شده یا نه؟

آراز--نیاز سرش خورد به لبه دیوار و خب....الان...الان تو کمائه.

پارت 66

بی حسی بهم دست داد. اگه لبه مبل رو نگرفته بودم با کمر میخوردم به لبه ی میز. سام با نگرانی گفت--چت شد دانی؟  
نشستم روی مبل و گفتم--آراز، زنده است.  
آراز--معلومکه که زنده است. بیا اینجا دانیال. من باید برم. یه کاری دارم.  
از رو مبل بلند شدم و با عجله گفتم--الان میام. میام.  
آراز؟

از پشت شیشه نگاهش کردم. دستمو کشیدم رو شیشه که یکی از پشت صدام کرد--سرگرد.

با برگشتنم و دیدن همون پسره که تارا رو بیهوش کرد با اخم گفتم--تو یه بار دیگه بگو سرگرد تا یه کاری کنم یه جوری اضافه خدمت بخوری که دیگه رنگ خونه اتونو نبینی.

سرشو انداخت پایین و گفت--چشم. سرهنگ گفتن بریش پیششون.

مرخصش کردم و برگشتم سمت شیشه. آروم زمزمه کردم--یادته بابا رو میخواستی؟ دارک با تمام مدارک دستگیر شد. الان قراره برگردیم پیش بابا، ولی تو نیستی. زود خوب شو نیاز. نذار یه عمر بار عذاب وجدانو تحمل کنم. نذار با خودم بگم اگه من نبودم توام تو این بازی نقش آفرینی نمیکردی. برگرد نیاز.

با دستی که روی شونه ام نشست برگشتم عقب. دانیال با چشمای سرخ نگاهم میکرد. آب دهنشو قورت داد و گفت--چرا؟ چرا نیاز اینطوری شد؟

--داریوش از حرص زد زیر صندلی که بهش بسته شده بود و نیازم سرش خورد به لبه دیوار.

دوباره نگاهش کرد که گفتم--من میرم. ما الان کمکای پرونده هستیم برای همین پلیسا شیفت به شیفت مراقب خواهرم هستن. هر وقت خواستی میتونی بری.

آروم زمزمه کرد--میمونم پیشش. تو برو.

به قیافه داغونش نگاهی کردم. خدا حافظیه سرسری کردم و رفتم بیرون از بیمارستان. هوای بیمارستان مرده و غم آلود بود. خودمو انداختم تو ماشین و رو به راننده گفتم--برو مقر.

چشمامو بستم. حرف تارا یادم اومد. مهر بود و دارکی وجود نداشت. اون به قولش عمل کرد. تو زمستون امسال دارکی وجود نداره ولی نیاز چی؟ اونم به عهدش وفا میکنه؟ دعوای بچگیامون یادم اومد. 19 سال پیش، وقتی 8 سالمون بود.

--نیاز. تو نمیایی.

نیاز--من از تو دو دقیقه بزرگترم رو حرف من حرف زن.

--چه ربطی داره؟ این خاله بازی نیست.

نیاز--منم خیلی وقته به لطف بابا تفنگ بازو یاد گرفتم.

--نکن نیاز. اگه چیزیت بشه....

نیاز--مهم نیست من چم میشه، مهم اینه که تو همیشه باشی.

--نیاز....

نیاز--نیاز بی نیاز. من باهات میام و قول میدم سعی کنم تو این مدت چیزیم نشه.

پارت 67

با صدای راننده چشمامو باز کردم--رسیدیم.

ممنونی زیر لب گفتم و از ماشین پیاده شدم. با قدمای آروم سمت خونه سازمانی که مقرمون بود رفتم. نمای سنگ سفیدش چشمو میزد. دستمو رو زنگ گذاشتم و با تعلل فشار دادم. بعد چند لحظه در باز شد.

درو هل دادم و رفتم تو. تو هوای اول پاییز حیاطش پاییزی شده بود. دستمو از رو دستگیره برداشتم که در به نرمی بسته شد. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت خونه.

با باز کردن در مردی جلوم ظاهر شد. صورت کشیده و چشمای سیاهش منو یاد خاطرات دور مینداخت. مردی که هر کدوم از ما رو به پاش میشووند و برامون از مادرمون میگفت. با ناباوری نگاهم کرد. به چشمام خیره شد و بعد دستا شو باز کرد و محکم منو بین بازوهای که با وجود سن زیادش هنوزم قوی بود فشرد و آروم زمزمه کرد--چقدر بزرگ شدی. چقدر مرد شدی.

دستمون انداختم پشتش و گفتم--شمام خیلی تغییر کردی.....عمو ناصر.

ازم فاصله گرفت و گفت--پس منو از قلم شناختی؟

سری تگون دادم و گفتم--غیرقابل حدس نبود که قل بابام بعد 19 سال بیاد پیشوازم و خود بابام با لباسای نظامیش پشت میز نشسته و منتظر گزارش باشه.

عمو ناصر--اونم خوشحاله. نیاز حالش چگونه؟

--نیاز.....نیاز وضعیتش ثابت نیست. میترسم عمو.

عمو--درست میشه. نیازم دوباره برمیگرده پیشمون. نگران نباش عمو.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم--کجاست؟

عمو ناصر--اگه باباتو میگی تو اتاق پشت میزش نشسته.

--اون دختره چی؟

عمو ناصر--تو یکی از اتاقا. زور زیادیم داره. به من که کاری نداشت ولی دوتا از همراهامو لت و پار کرد. کیه آوردی؟ غیرقابل مهاره.

--اون حکم جواهرو داره. خیلی با ارزشه.

عمو ناصر--بابات چیکار میکنه بفهمه فرستاده بودمت جاسوسی و الان نتیجه شده ماموریت عاشقی؟

--عمو، از نظر کاری گفتم.

عمو--من بزرگت کردم پدر سوخته. فعلا که بابات منتظره بری پیشش، بعدا که رخصت گرفتی راجب جواهرت حرف میزنیم.

کشیده و معترض گفتم--عموووو.

خندید و گفت--بروووو.

لبخندی زدم و رفتم سمت اتاقی که بهم نشون داد. دو تا تقه به در زدم که صدای همیشه جدیش اومد--بفرمایید.

درو باز کردم و با قدمای آهسته رفتم تو. همه چیز طبق حدسم بود. پشت میز نشسته بود و از دور نگاهم میکرد. به چشمای سیاهش نگاه کردم و گفتم--سلام.....بابا.

پارت 68

حتی تو این سنم از نظر قیافه خود عمو بود. جواب سلاممو داد و گفت--پس موفق شدی! بهت تبریک میگم. الان با دوندگیای من تو شدی هم ردیف خودم. سرهنگ افروز.

بی حرف بهش نگاه کردم که گفت--اون دختره که تو اتاق رو به روئه کیه؟ باید ارجاعش بدیم.

--اون فعلا پیش من میمونه.

سرهنگ--هر کس که هست معلومه خطرناکه. باید تحویلش بدیم.

--یه بار به حرفم گوش کنید.

سرهنگ--من صلاح نمیبینم.

برای اولین بار تو زندگیم نیشمو زدم--چیو صلاح میبینی؟ اینکه دوقلوهای هشت ساله اتو بفرستی ماموریت 19 ساله؟

سرد نگاهم کرد و گفت--لازم بود.

--الانم لازمه این دختر پیش من بمونه.

سرهنگ--تو تایین نمیکنی.

رفتم جلو، خم شدم رو میز، دستامو تکیه گاه خودم کردم و گفتم--این بار من میگم. من که پسرتم میگم. میگم این دختر وجودش پیش من ضروریه.

سرهنگ--اون ارجاع داده میشه به دادگستری تا برای گنااهش حکم تایین کنن.

--مدارکت برای اثبات گنااهش کجاست؟

سرهنگ--تو میگی.

--من چیزی نمیدونم.

با حیرت نگاهم کردم و گفت--چی داری میگی؟

--اون دختر هیچ صابقه ای نداره، منم قرار نیست چیزی بر علیه اش بگم.

با عصبانیت گفت--داریوش یادت داده جلوی روی پدرت وایستی؟

نا خودآگاه پوزخندی زدم و گفتم--پدر؟ یادت افتاد؟ یادت افتاد بابامی؟ کجا بودی تا الان بابا. وقتی مامانم زیر چرخای کامیون دشمنات له شد کجا بودی؟ وقتی برای شناسایی پسر 6 ساله اتو بردن تو سردخونه تا چهره مامانشو تشخیص بده کجا بودی؟ وقتی دختر 6 ساله ات شب تا صبح خواب نداشت و مامانشو میخواست کجا بودی؟ وقتی بچه هاتو تو دهن شیری که هر آن ممکن بود بلعدشون فرستادی کجا بودی؟ الانی که دخترت به خاطر یه ماموریت مسخره تو کماست کجایی؟ اداره، سرکارت. هه. با واژه ای که گفتم خیلی غریبه ام. میدونی چیه؟ پناه نبودی. بابا هم نبودی. تو اصلا نبودی.

صاف وایستادم و گفتم--دیگه برام مهم نیست. به چشم یه بزرگتر برام قابل احترامید ولی تو رده ای نیستی که به من دستور بدی. اون دختر با من میمونه، میدونی چرا؟

هنوزم خشک و جدی بود. منتظر نگاهم کرد که گفتم--اون دختر با اینکه کشتن من برایش آب خوردن بود و در حالیکه میدونست فرصت گیر بیارم ممکنه بکشمش، منو با خودش همراه کرد. باهام بد رفتار کرد ولی هیچوقت راضی نبود آسببی ببینم. اون با تمام بد بودنش، با تمام سرد بودنش، حتی با تمام همکاریاش با آدمای کثافت، هیچوقت کثیف نشد. اون....اون برایش جون منه غریبه که خطرناکم بودم مهم بود اما برای توی که پسرت بودم...هه. اگه صلاح دیدم بهتون راجع به روند پرونده میگم سرهنگ.

#### پارت 69

بیخیال قیافه قرمز شدم و رفتم بیرون. عمو رو مبل نشسته بود و نگاهم میکرد. لبخندی بهم زد و گفت--اون چشم یخیه تو اتاق منتظر دریدنته. برو تو اتاق رو به رویی شاید یکم شارژ برگشتی.

حتی فکر نگاه کردن به اون چشمای سرد و آبی انرژی داد بهم. لبخندی به لبخندش زدم و رفتم سمت. دستم به دستگیره نرسیده بود که عمو گفت--آراز؟ برگشتم که گفت--بیا اینجا.

رفتم سمتش و خم شدم که دم گوشم گفت--رفتی اون تو فقط مواظب سه تا چیز باش که دختره به فنا ندتش.

مثل خودش آروم گفتم--چی؟

عمو--قلبت، مغزت، مدرک نر بودن.

اول با گيجی نگاهش کردم که با اشاره ای که به خشتکم کرد خندم گرفت. با کف دست کوبید به پهلوم و گفت--برو پیشش، مواظب چیزاییم که گفتم باش.

با خنده ازش جدا شدم رفتم سمت در. نگاهش بدرقه ام میکرد. درو باز کردم و رفتم تو اتاق اما چه اتاقی. به میدون مین گزاری شده بیشتر شباهت داشت.

تا در بسته شد از غیب چک محکمی خورد سمت راست صورتم. سرمو بلند کردم و به چشمای همیشه خشنش نگاه کردم کردم که با خونسردی گفت--یادمه

میگفتی خلاص بشم خلاصت میکنم. داری خلاص میشی و میخوایی خلاصم کنی؟  
نقشه کشیده بودم، می خواستم وقتی اومدی تو گردنتو بشکونم، اومدی تو.....ولی  
دستم به شکستن نرفتم. تمام کینه ام فقط به سلی شد خورد تو صورتت.  
میدونی چرا؟

منتظر جواب من نموند و ادامه داد--چون من مثل تو نیستم. من به عهدی که با  
خودم بسته‌ام وفادارم، چه برسه با دیگران. برام مهم نیست چیکار میکنی. من  
منتظر عواقب آس بودنم هستم. این گوی و این میدان، تا توانی بتازان.

♠تارا♠

نشستم رو تخت و به اطرافم نگاه کردم. همه چیو داغون کرده بودم. شیشه و  
آینه و گلدون شکسته، مبل وارونه و.... برگشتم سمت پنجره که صداش اومد--  
بین تارا...

پریدم بین حرفش و گفتم--هیچیو نمیخوام ببینم. همه چیو با چشم باز دیدم و با  
گوشام شنیدم. سرگرد آراز افروز، تو با افعی که به اسم آراز داوودی میشناختم  
خیلی فرق داری. خیلی.

افعی....سرگرد--بذار برات توضیح....

این دفعه زنگ موبایلش حرفشو قطع کرد. نگاهی به صفحه انداخت و بعد به من.  
نفس عمیقی کشید و جواب داد--سلام جناب سرهنگ....بله....آها.....سعیمو  
میکنم.....خیلی....چشم.....امر دیگه ای؟.....همچنین، خدا حافظ.

نگاهش دوباره برگشت سمتم و گفت--دستور دادن ببرمت به جای دیگه.

بلند شدم و جلوش وایستادم، دستامو آوردم بالا و گفتم--نیازی به دستبند هست؟  
دستمو گرفت تو دستاش و آروم آورد پایین و با صدای مرتعشی گفت--نه.

پارت 70



دنبالش راه افتادم و از اتاق اومدم بیرون. مردی که چشمای سیاه و موهای جوگندمی داشت با لبخند نگاهش کرد و گفت--داری میری؟

افعی--آره عمو. باید بره پیش سرهنگ.

پوزخندی به افکارش زدم. واقعا فکر کرده اطلاعات و مدرک در آوردن از من آسونه؟

عموش--پس بالاخره وقتش رسیده. راستی نگفتی کیه؟

خیره نگاهش کردم که برگشت و سوالی نگاهم کرد. با حفظ همون خیرگی گفتم--  
-اصلا بهت نمیاد دهنهت قرص باشه.

نگاهشو ازم گرفت و رو به عموش گفت--الان نه. بعدا بهتون میگم.

عموئه بدون اینکه ناراحت شه بغلش کرد و گفت--حالا که ماموریت تموم شده نری خونه بخری بچی توشا! بیا با ما. هنوزم خونه به همون بزرگیه.

افعی--بزرگیه 19 سال پیش؟

عموئه--آره. به همون بزرگی.

افعی--پس فعلا.

عمو--خداحافظ پسرم. خداحافظ خانوووووم.

زیر لب خداحافظی گفتم و دنبال افعی راه افتادم. از در که خارج شدیم دستمو محکم گرفت. نگاهش کردم و گفتم--در رفتن از دست تو کاری نداره، ولی میخوام ببینم یه نامرد دروغگو تا کجا پیش میره. نترس فرار نمیکنم.

دستشو شل تر کرد ولی همچنان دستم تو دستش بود. وارد پارکینگ و سوار ماشین شدیم. با سرعت از خونه خارج شد و در همون حال گفت--خانواده احتشام رو یادته؟

--یه ماه هم از آشناییه من با اونا نگذشته.

افعی--امروز سالگرد فوت دخترشونه. اومدن تهران. گفتن حتما بریم پیششون.

بدون حرف به رو به رو نگاه کردم. دیدن چند دقیقه ایه روزا رو ترجیع میدادم به دیدن هر لحظه ی قیافه ی نامردیکار این. نمیدونم چرا نتونستم بفهمم پلیسه؟ چرا اینطوری شد؟ لعنتی، رو دست خوردم. نگاه گذرایی بهم انداخت و دیگه حرفی نزد. حدودا بعد نیم ساعت رسیدم دم خونه ی ویلایی با نمای سفید. از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم. در باز بود و تردد خیلی آسون. به در ورودی که رسیدم روزا منو دید و در حالیکه میدوید سمتم جیغ کشید و گفت--تارا جون اومده. بابایی تارا جون اومده.

همزمان با رسیدنش خم شدم جلوش که دستشو انداخت دور گردم و محکم بغلم کرد. این بچه با تمام غریبه بودنش آرامش داشت. دستمو انداختم زیر پاهاش و بغلش کردم که همزمان مادر بزرگ و پدرش همراه با مردی میانسال اومدن دم در. نگاهم به مرد خشک شد. چشمای آبی و کشیده اش، چالی که به خاطر لبخند روی گونه اش بود و حتی اشکی که تو چشماش حلقه زده بود. آشنا بود. به افعی نگاه کرد و گفت--گفتی بهش؟

افعی--نه سرهنگ. خواستم خودتون بگید.

مرد دستشو پشتم گذاشت و راهنماییم کرد داخل. رفتم تو سالن که سرهنگ تعارف کرد بشینیم. کمی خم شدم که تارا رو بذارم زمین ولی با دیدن عکسی روی میز پر از عکس توجه ام جلب شد.

پارت 71

تارا رو روزمین گذاشتم که سرم تیری کشید و سایه ای اومد تو ذهنم. آروم رفتم سمت میز. بی توجه به بقیه عکس دختر بچه ای که شاید 7-8 سالش بود رو برداشتم. چهره اش شباهت زیادی به روزا داشت. نگاهمو کردوندم رو عکس که به زنجیر کلفت و پلاکی که داشت افتاد. زنجیر و پلاک خیلی آشنا بود. دستی به گردنم و گردنبندم کشیدم که سرم تیر وحشتناکی کشید. صدای جیغ دختر بچه ای با هیجان پیچید تو گوشم. عکسو سفت گرفتم و لبه ی میزو چسبیدم. صدای

پاهایی اومد که داشتن میومدن طرفم. این دفعه سایه ای از جلوی چشمم رد شد و پسری که گفت--انقدر تند ندو روزا میفتی.

عکسو ول کردم که با صدای بدی قاب و شیشه اش شکست. دستامو به سرم گرفتم که دستی بازومو گرفت و گفت--تارا، حالت خوبه؟

سرمو محکم فشار دادم که گفت--تارا خوب نیستی بذار کمکت کنم بند شی.

خودمو محکم کردم که بدون توجه به بی میلیم بلند کرد رو دستاش. نگاهم دوباره به عکسی افتاد که انگار مغزم منفجر شد. جزئیات جلوی چشمم مثل انفجار خورشیدی نور افشانی میکرد. تا به جایی رسیدم که حتی صداهاهم واضح میشد.

--هر وقت خواستی شلیک کنی، نفستو حبس کن.

--آفرین دخترم. کمر بند مشکی رو امروز به کمرت میبندی.

--این طوری نه. باید خیلی احتیاط کنی. وقتی سبقت میگیری مواظب باش.

--مامان بیا بریم دنبال بابا.

--کسری، دست روزا رو ول نکنیا.

--تارا، نمیریم. باید تو هم بیایی.

--کسری وقت تنگه. ببرش.

--روزا اومد. فرار کن.

--کسری، فقط برو. برو بابا رو بیار.

--ولش کن. روزا رو ول کن.

--روزا. روزا. نهههههه.

--آخ.

حس کردم شل شدم و سقوط کردم تو تاریکی.

♥دانیال♥

آخر سر با زور اجازه گرفتم چند دقیقه برم پیشش. دکترش آب پاکبو ریخت رو د ستمو گفت اگه تا بیدست و چهار ساعت دیگه بهوش نیاد.....بیخیال. فکر کردن بهش دردناکه.

نفس عمیقی کشیدم و درو آروم باز کردم. روی تخت خوابیده بود و کلی د ستگاه بهش و صل بود. کنار تختش واید ستادم و د ستمو کشیدم رو صورت رنگ پریده اش. معمولی بود، اما خوشکل. چشمای آبی تارا رو نداره، موهای بلند نادیارو هم نداره، زیبایی خیره کننده فرشته ارم نداره اما.....به دلم نشست. پوست گندمی و چشمای عسلیش به دلم نشست. اخلاق در نوسانشم به دلم نشست.. الکی الکی نذاری بری. تازه فهمیدم. خب فهمیدم....فهمیدم ازت خوشم میاد نیاز. نمیدونم دوست داشته یا نه. من که از دوست داشتن خیری ندیدم. ولی....چرا باید درست روزی که فرشته اومد تو بری؟ میخواستم پیشم باشی. شاید اونطوری اسم حسمو میفهمیدم. نیاز، برگرد. هیچی ازت نمیخوام فقط برگرد.

بوسه ی دیگه ای روی پیشونیش زدم و از بخش اومدم بیرون. تضمینی نبود که اگه بیشتر میموندم میزدم زیر گریه.

پارت 72

آرازه

روی تخت نشسته بودم که حس کردم تگون خفیفی خورد. نگاهمو برگردوندم سمتش که پلکاش تگون خورد و بعد کم کم باز شد. بعد چند لحظه هنوز خیره بود به سقف. خم شدم روش و گفتم--خوبی تارا؟

دستشو رو سینه ام گذاشت و هولم داد عقب. خودمو کشیدم عقب که صداش بالاخره در اومد

--برو بگو.....مامانم بیاد.

با تعجب نگاش کردم که با یه خیر بلند شد و نشست تو جاش. انگار که دردش اومده باشه چشماشو محکم رو هم فشار داد. بعد چند لحظه نگاهشو به چشمام دوخت و گفت--میدونم که میدونی مهرآسا مامانمه. برو بهش بگو بیاد. همه چی یادم اومد.

با خوشحالی نگاهش کردم و از جام پا شدم. برای همه امون سخت بود داستان زندگیشو براش تعریف کنیم. خداروشکر که خودش یادش اومد.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه که خانم احتشامو در حال آشپزی دیدم. رفتم جلو تر و صداش زدم که با لبخند برگشت طرفم و گفت--جانم؟ --تارا به هوش اومده.

با خوشحالی و عشق به در اتاقش نگاه کرد ولی بعد چشماشو رو هم فشرد و گفت--کاش باباش بهش میگفت. من نمیتونم.

لبخندی زدم و گفتم--نیازی نیست. اون همه چیزو یادش اومده.

با بهت گفت--واقعا؟

سری تگون دادم و گفتم--بله. طاهرا دیدن عکس روژا براش یه شوک بوده.

لبخندی از رو خوشحالی زد و بعد با ناراحتی گفت--حالش چطوره؟ ناراحته؟

--نمیدونم. مثل همیشه است.

نفس عمیقی کشید و در حالیکه سیب زمینیای سرخ شده ارو از ماهیتابه در میاورد با افسوس گفت--بچه امو سنگ کردن. نه خوشحالی میفهمه نه ناراحتی. خدا از سر تفصیر باعث و بانیش نگذره.

میدونستم این باعث و بانیه معروف کیه. برادر شوهر و حاکمی که هیچ وقت ردی ازش،چه منو بقیه پلیسا چه خلافاکارا،پیدا نکردیم. لم دادم رو میز و به رفتن مادرش به سمت اتاقش نگاه کردم.

♠تارا♠

به قاب عکسی که رو به روم بود نگاه میکردم. منو پاشا و کسری و روژا. هر چهارتامون خندون کنار هم لب دریا. با باز شدن در نگاهمو گردوندم اون سمت و به مهرآسا یا مامانم نگاه کردم. از آخرین باری که دیدمش 14 سالی میگذره. عوض شده. خیلیم عوض شده. شاید به خاطر مرگ دختر 8 ساله اش یا به خاطر گم شدن دختر ده ساله اش. اومد کنارم، دستاشو دراز کردم که سرمو گذاشتم رو شونه اش. تکون خوردن شونه هاش نشون میداد در حال گریه است. آروم پشتشو نوازش کردم که گفت--باورم نمیشه. یعنی واقعا برگشتی؟

دستمو ثابت نگذاشتم و گفتم--آره...مامان. برگشتم.

خودشو کشید عقب و گفت--چی شد؟ چرا اصلا رفتی؟ عموت چرا اینکارو کرد؟

آروم گفتم--نمیدونم. ولی مطمئن باش باعث و بانیش تقاص پس میده.

موهامو داد پشت گوشم و گفت--یادته چی شد؟ روژا،اون چطوری مرد؟

--میگم. همه چیو میگم ولی بعد از اینکه کارم با اون تموم شد. تو تعریف کن. عمو چرا با شما دشمنی داشت؟

مامان--عموت،خوب برمیگرده به گذشته.

--گذشته ارو بهم بگو.

مامان--بعد از 14 سال دیدمت. گروگانت نیستم که اینطوری بازجویی میکنی.

--مامان،میخوام این قضیه تموم بشه. میخوام به کسی که 14 ساله دروغ بسته به ریشم بفهمونم آس پیکی که ساخته میتونه خودشو تشکیلاتشو با هم نابود کنه.

با ترس گفت--نمیخواهی که....

--نه مامان. من قانون خودمو دارم. نمیکشم. زجرش میدم.

چند لحظه نگاهم کرد ولی آخر سر نفس عمیقی کشید و گفت--باشه. میگم بهت ولی باید باباتم بیاد.

سرمو به معنای باشه تکنون دادم که گفت--یکم استراحت کن. شام صدات میزنم. آروم تو جام دراز کشیدم و چه شمامو بستم. بعضی لحظاتی صدای بسته شدن در اومد.

دارم برات حاکم. خودم و خواهرمو نابود کردی، نابودت میکنم.

پارت 73

♣سام♣

جفتکایی که این دختره، فرشته، مینداخت تمومی نداشت. از اتاقش اومدم بیرون و رفتم سمت نادیا که گفت--چی شد باز؟

خودمو پرت کردم کنارش و گفتم--دستاشو وا کردم غذا بخوره یهو با مشت زد تو دهنم. دختره روانپریشه.

نادیا--چیکارش کردی؟

--بستمش. به اون حیوون غذا خوردن نیومده.

نادیا--صبر کن تارا بیاد، خودش میدونه و این دختره.

--اونام که معلوم نیست کجا موندن.

نادیا--آراز که پیشش. دانیم که زنگ زد گفت پیش نیازه. احتمالا درگیر کارای داریوشن. برمیگردن.

بغلش کردم و گفتم--اینا رو بیخیال. بیا به این موضوعی بپردازیم، دیگه اکشن مکشن و ماموریت واسه شما قدقنه.

نادیا--چرا اونوقت؟

دستمو گذاشتم رو شکمش و گفتم--شاید به خاطر فندق تو راهی.

نادیا--همچین گفتمی اکشن انگار هر روز با نانچیکو شیکم مردمو سفره میکنم. من که تو همه ماموریتا تو ماشین میشینم و از دور نظارت میکنم.

--آره دیگه. از همون دور واسه خودت پادشاهی میکنی.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت--چشت اون دوتا ستاره ای که روی نشانم حک شده ارو گرفته؟

--پس چی؟ کتکارو ما میخوریم افتخارش نصیب شما میشه.

یه لحظه چهره اش تغییر کرد و غمگین شد، لباششو داد بالا و گفت--کاش میشد همه اشون پاک شه. کاش میشد یه سام و نادیای عادی بودم نه آس حکم حاکم.

خالکوبیه رو کمرشو نوازش کردم و گفتم--درست میشه. همه چی درست میشه.

با زمزمه نادیا خودمم به فکر فرو رفتم--اما کی؟

آرازه؟

مبایلو جا به جا کردم و گفتم--دانیال، هر وقت خواستی برو. اونجا مامور هست. نگرانش نباش.

صدای خسته اش پیچید تو گوشم--باشه. فعلا برم. کاری نداری؟

--نه، مواظب خودت و نیاز باش. خداحافظ

با خداحافظی که گفت قطع کردم و به خانم احتشام گفتم--اگه غذا حاضره برم تارا رو صدا کنم.

خانم احتشام--برو پسر. باباشم که اومدش.

رفتم سمت اتاقش و چندتا تقه به در زدم. با باز شدن ناگهانی در یکم عقب رفتم. سوالی نگاهم کرد که گفتم--مامانت گفت بیایی. شام حاضره.

سرشو تکون داد و عقب گرد کرد بعد درو تو صورتم بست. میفهمیدم از دستم دل خوشی نداره. به هر حال که من باعث شده بودم تو چنگ پلیس بیفته.

نشستم پشت میز که صدای آروم باباش کنار گوشم اومد--بهش گفتین؟

سرمو تکون دادم و گفتم--نیازی نبود. خودش یادش اومد.



چشمای سبزش درخشندگی پیدا کرد. لبخند عمیقی زد و گفت--خداروشکر. پاشا و کسری، با ناهید و روژا با هم اومدن. صدای بچه گونه روژا سکوتو میشکست.

روژا--ای خودا!!!!!! من گیج شدم.

کسری--چرا دایی؟

روژا--خاله تالا که خاله بود چطولی شد عمه؟

پاشا--دخترم، تا اون موقع نمیدونستیم تارا خواهر منه.

روژا با چشمای گرد شده گفت--یعنی مثل اونیکی عمه مرده بود؟

--نه. گم شده بودم.

به پشت سرم نگاه کردم. موهای آشفته و بلند شو بافته بود و لباسای صبح تنش بود. یه شلوار جین مشکی و بلیز آستین بلند سرمه ای. انگار با مانتو مشکل داره. من که یه بار هم تو تنش ندیدم. روژا مثل ف شنگ از بغل کسری پرید و خود شو پرت کرد تو بغل تارا. تارا دستی به موهاش کشید و به پدر و خواهر برادرش نگاه کرد. مستقیم اومد سمت من، روژا رو با ملایمت داد بغلم و صاف رفت پیش باباش. هر دو منتظر عکس العمل اونیکی بودن که تارا گفت--بغلم کن بابا.

دستای سرهنگ باز شد و محکم بغلش کرد. تارا سرشو گذاشت رو شونه باباش و چیزی زمزمه کرد که اشک تو چشمای باباش جمع شد. آروم از بغلش بیرون اومد و رفت سمت کسری و پاشا. کسری با بغض نگاش کرد و چشماشو مالید که تارا چشماشو ریز کرد و گفت--هزار بار نگفتم با دست چشاتو نمال؟

کسری انگشت دیگه ای به چشماش کشید و گفت--یادته؟

تارا--خیلی واضح.

کسری--باشه بابا. اونطوری نگاه نکن زهره ترک شدم. با اون چشاش.

بعد با حالتی مظلوم گفت--میشه بغلت کنم؟

تارا جلو رفت و محکم بغلش کرد که کسری لبخند عمیقی زد و دستاشو محکم پیچوند دور بدن ظریف، اما مقاوم تارا. به همین ترتیب بغل کسری رفت و گفت-- نسبت به سنت پیریا. چی پیرت کرده؟

پاشا تو چشماش زل زد و گفت--مرگ آوا.

تارا نفسشو داد بیرون و گفت--با دختر دایی آوا ازدواج کرده بودی؟

پاشا سری تگون داد که تارا باز نفس عمیقی کشید و با ناراحتی به مامانش که دیس به دست نظاره گر بود نگاه کرد. رفت سمت مامانش و دیسو از دستش گرفت، نشوندش رو صندلی و گفت--شما بشین. منو ناهید حاضر میکنیم.

بعد با همون حالت خوف برانگیز به ناهید نگاه کرد و گفت--مگه نه ناهید؟

ناهیدم فکر کنم از ترسش بود که موافقتشو اعلام کرد و با تارا به آشپزخونه رفت.

پارت 74

♠تارا♠

همه کنار هم نشستیم و من منتظر بودم بگن چی به چیه. نگاه منتظرمو دوختم به بابا که به ناهید گفت--دخترم،میشه بری پیش روزا تو اتاق؟

ناهید با بد خلقی گفت--آره دیگه. یه زن صیقه ای که حق نداره تو جمع خانواده باشه.

با تعجب به پاشا نگاه کردم و گفتم--صیقه؟

پاشا آروم لب زد--مجبور بودم.

ناهید خواست پاشه که دستشو گرفتم و گفتم--صبر کن. اول تکلیف تو و پاشا باید مشخص شه.

ناهید--چه تکلیفی. من پرستار روزام و برای اینکه تو خونه پاشا راحت باشم صیقه اش شدم. همین و تمام.

نگاهمو کشیدم سمت پاشا--پاشا، یعنی چی؟

بابا--دخترم، درست نبود دوتا نامحرم تو یه خونه با شن. همه چیز فرمالیته است. صیقه که مشکلی نداره.

قیافه پاشا پشیمون بود و این یعنی خودش را ضعیف نبوده. اخم کردم و گفتم--من نمیگم صیقه مشکلی داره ولی.....صیقه نه این خانم خودش مشکل داره.

ناهید با عصبانیت گفت--من مشکل دارم؟

برگشتم سمتش--نداری؟

ناهید--هیچی بهت نمیگم حرف دهنتمو بفهم.

وایستادم جلوش. به اختلاف 10-12 سانت ازش بلندتر بودم. تو چشماش زل زدم و گفتم--چی میخوایی بگی؟ تو پرستار روژایی نه؟ خوب، بهم بگو روژا چه غذایی دوست داره؟

بی حرف بهم نگاه کرد که گفتم--مثل همه بچه ها مارونی. خب به چی آلرژی داره؟

ناهید--خب.....خب.....آها، فندق.

--پاشا به فندق آلرژی داره نه روژا.

زل زل نگاهم میکرد که گفتم--زمانی که پاشا نیست تو چیکار میکنی؟ یکم با اون بچه کار میکنی؟ نمیکنی عزیز من نه. میشینی پاتو رو پات میندازی و مجله های مدو نگاه میکنی و با دوستان از انواع و اقسام آرایش مو و صورت حرف میزنی.

نگاهمو گردوندم سمت پاشا گفتم--با اینکه این صیقه فسخ شه مخالفتی داری؟

پاشا با خوشحالی گفت--نه.

--خودم برات پرستار پیدا میکنم.

رومو برگردوندم سمتش و گفتم-- شما هم لطفا حداکثر تا هفته دیگه برای خودت جا پیدا کن.

اخماشو تو هم کشید و گفت--همین الان میرم.

نشستم رو مبل و گفتم--خوشحال میشم.

نگاه پرنفرتشو بهم دوخت و رفت بالا که احتمالا اتاق خودش اونجا بود. چون پاشا که با مامان اینا زندگی میکرد.

بابا اخمی کرد و گفت--رفتارت درست نبود دخترم.

--اگه همچین رفتاری نداشتم این خانم حالا حالاها اینجا موندگار بودن.

سکوت کرد و چیزی نگفت که گفتم--قرار نیست قضیه ی عمو رو بهم بگین.

بابا به مامان نگاه کرد و گفت--اولشو تو بگو آسا.

مامان نگاشو گردوند دور سالن و پاشا و کسری که تازه دستشو از کج باز کرده بو و آراز رو که رو مبل رو به روم نشسته بود رو نگاه کرد و آروم شروع کرد به تعریف کردن.

پارت 75

آراز

خاله آسا که جدیداً اجازه این مدلی صدا کردنو ازش گرفته بودم نگاهشو چرخوند رو ما و بعد سرشو انداخت پایین و شروع کرد--ما،یه خانواده شیش نفره بودیم. منو یه خواهرم و دوتا برادرام با بابا و مامانمون. درسا، از همه امون بزرگتر بود بعدش پارسا،بعد اون من و بعد من رسا. من یه عمو داشتم. عمو هادی. اون تو یه تصادف فلج شد و بعد از چند ماه مرد. زن عموم از عموم دوتا پسر داشت. بابات،ماهان و عموت اشکان. زن عموت بیشتر از دو سال با نبود یه مرد کنار نیومد و با پسر داییش ازدواج کرد. سیاوش ستوده.

تا این اسم از دهن خاله آسا بیرون اومد تارا سرشو بلند کرد و میخ صورت مامانش شد. مهرآسا نگاهی به چهره اش انداخت و گفت--چی شده؟  
تارا--هیچی. ادامه بدین.

خاله آسا--بقیه اشو بابات باید بگه. من اون موقع به دنیا نیومده بودم. اینام اطلاعاتیه که از بابات بهم رسیده.

نگاه تارا چرخید و نشست رو پدرش. سرهنگ نفس عمیقی کشید و گفت--وقتی مامان ازدواج کرد من 5 سالم بود و اشکان 4 سالش. عمو سیاوش مرد خوبی بود. ما رو مثل بچه هاش بزرگ میکرد و این برای منی که پدرمو یادم نمیومد یه پوئن مثبت بود. دو سال بعد از ازدواجشون مامانم دوباره حامله شد. دو ماه به 8 سالگیم مونده بود که برادرمون به دنیا اومد. عمو سیاوش اسم تابان رو برای پسرش انتخاب کرد و ما اونموقع با خوشخیالیه تمام خوشحال بودیم که یه برادر دیگه داریم. گذشت و گذشت تا تابان دو ساله شد و من 10 ساله.

نگاهی با محبت به خاله آسا انداخت و گفت--اون موقع بود که مهر آسا به دنیا اومد.

لبخندی زد و ادامه داد--همه چی خوب. هر سه ی ما عاشق هم بودیم. تابان برام با اشکان هیچ فرقی نداشت. اونم مارو برادر میدونست، اشکانم که ذاتا مهربون بود و به همه محبت میکرد. هرچی میگذشت ما بزرگتر میشدیم و جوونی بودو بازیگو شیامون. 26 سالم شده بود و داشتم بین افسر آموزش میدیدم. اشکان دانشجوی دندان پزشکی بود و تابان 18 ساله تازه میخواست کنکور بده. همه چی خیلی خوب بود تا روزی که.....اشکان عوض شد.

بعد از مکثی که کرد تارا پرسید--اشکان چرا عوض شد؟

سرهنگ نگاهی به خاله آسا کرد و گفت--بقیه اش با تو مهرآسا.

خاله آسا جا به جا شد و گفت--من اونوقتا 16 سالم بود. ماهان برای دوره های آموزشی میرفت اردوگاهای مختلف و زیاد تهران نبود ولی من که تهران بودم و

بیشتر وقتا خونه ی زن عمو اینا بودم تا تابان باهام در سای سختو کار کنه، قشنگ حس میکردم اشکان اون اشکان قبل نیست. تما سای پی در پی، بیرون رفتنای بی موقع، حواس پرتی، همه و همه میگفت مشکلی داره. خواستم باهاش حرف بزنم ولی به هیچ وجه وا نمیداد. از تابان کمک خواستم و اون بعد از 17 روز تلاش و تعقیب فهمید برادر نا تنیش چشه.

همه امون کنجکاو به خاله آسا نگاه میکردیم که لبشو گزید و گفت--اون عاشق شده بود. عاشق یکی از هم دانشگاہیاش که باباش معتاد بود.

پارت 76

تارا یکی از ابروهاشو داد بالا و گفت--خب. این چه ربطی به تابان داره؟

خاله آسا--همه چیز از همون عاشقیه ساده اما ممنوعه شروع شد.

تارا--ادامه بدین.

خاله آسا--اول فکر میکردیم ناراحتیه اشکان به خاطر معتاد بودن بابای گلرخه. تابان به فکر چاره افتاد. اون اشکانو خیلی دوست داشت برای همین زنگ زد به ماهان. اون وقت بود که ماهان از اردو برگشت و زندگيه همه امون تغییر کرد.

با ساکت شدن خاله آسا کسری گفت--مامان، چرا نسیه حرف میزنی؟ بعدش چی شد؟

سرهنگ صاف نشست و گفت--من اومدم تهران.

همه نگاهها برگشت سمتش که ادامه داد--چند بار رفتم تعقیب دختره. هیچ مشکلی نداشت. جز محل زندگیش که پایین شهر بود و بابای معتادش. اشکان روز به روز آشفته تر میشد و تابان به همون نسبت عصبی تر. یه روز باهام دعوا راه انداخت و گفت: اومدی اینجا که چی بشه؟ یه کاری کن. اشکان هر روز داره ضعیف تر از دیروزش میشه. باید کمکش کنی.

اونجا بود که به مامان گفتم. گفتم اشکان از دختری خوشش میاد که سطح مالیه خوبی نداره و پدرش معتاده. مامان اول قبول نمیکرد اما وقتی بردمش دختره ارو

ببینه نمیدونم چرا؟ ولی به دلش نشست و اجازه ارو صادر کرد اما این وسط به مشکلی بود. من ازدواج نکرده بودم.

خلاصه اش میکنم برات تو گیر و دار خاستگاری برای من بودیم که تابان و آسا به چیزایی فهمیدن.

نگاه شو به خاله آسا دوقت که بعد از مکتی به نقطه ای خیره شد و گفت--قرار بود بابات بیاد خاستگاری، اما نه برای من، برای درسا که 6 سال از من بزرگتر بود. من سرم به درسم گرم بود و تابان درگیر خوندن برای کنکورش بود. به یه مسئله رسیدم. میخواستم کامپیوتر بخونم و تابان که اونم برای یه همچین رشته ای تحصیل میکرد بهترین گزینه بود برای رفع و رجوع مشکلاتم. رفتم خونه اشون که دیدم کنار در اتاق اشکان وایستاده و بی وقفه اشک میریزه. ازش پرسیدم چته؟ جواب نمیداد. بعد از کلی دلداری و سوال بهم جواب داد. اون چیزای جدیدی در مورد اشکان فهمیده بود. تمام اون آشفتگی فقط به خاطر گلرخ و پدرش نبود. اشکان، به خاطر تامین مواد پدر گلرخ، وارد یه باند شده بود. باند توزیع مواد مخدر.

تارا خودشو کشید جلو و گفت--بعدش چی شد؟

خاله آسا--تابان گفت به ماهان نگو اما من نتونستم جلوی زبونمو بگیرم. فکر میکردم ماهان پلیسه و میتونه بهمون کمک کنه. ماهان وقتی فهمید شروع کرد به جمع کردن مدرک علیه اون باند. این زمانی بود که تو گیر و دار عروسیش با درسا بود. پرونده داشت خوب پیش میرفت اما.....همه چیز خراب شد. اون باند فهمید برادر اشکان پلیسه و از وجود همچین باندی خبر داره.

پاشا--و این یعنی؟

خاله آسا--این یعنی، شروع کینه ی تابان نسبت به من و ماهان. بقیه اشو تو بگو ماهان.

پارت 77

## ◆ تارا ◆

بابا-- تو گیر و دار عروسی بودم که تماسای مشکوک شروع شد. تهدیدم میکردن. به جون تابان، به جون اشکان، به جون مادرم حتی به جون درسا. نگران بودم ولی نه در حدی که بیخیال پرونده بشم. اونا تو چنگ ما بودن. همه چیز خوب پیش میرفت و قرار بود شب بعد از عروسیه منو درسا همه چیز ختم به خیر بشه و اون باندو منهدم کنیم. اون موقع ها من تازه یه ستوان دوم بودم.

تر سیدم با جون اشکان بازی کنن برای همین فرستادمش بازدا شگاه. به این فکر میکردم که اگه بفرستمش خونه ی امن فکر کنن پارتی بازی کردم. فرستادمش بازدا شتگاه تا هم در امان باشه و هم واسه من حرف در نیازن. اونم را ضی بود و موافقت کرد. مراسم عروسی تموم شد. فرداش با زنگ مبایل از خواب پا شدم. از پاسگاه بود. فکر کردم به خاطر عملیاته...

اشک تو چشماش به وضوح قابل مشاهده بود. نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی گفت-- وقتی جواب دادم، صدای مافوقمو شنیدم. بهم خبر داد..... خبر داد اشکان با سیم برقی که تو بازداشتگاه بود خودشو حلق آویز کرده. اون مرده بود.

اشکای مامان بی وقفه پایین میومد و بابا نگاهش غم داشت. همه امون ساکت بودیم و تو ذهن من رابطه ها پردازش میشد. رابطه مرگ اشکان با خلافاکار شدن تابان. مدت زیادی طول نکشید چون این دفعه مامان شروع کرد.

مامان-- باورم نمیشد که اشکان خودکشی کرده باشه. اون گلرخو داشت. اون یه امید داشت. پس نمیتونست خود شو بکشه. ماهان خیلی این در و اون در زد تا بالاخره مشخص شد همون شب یه مردو به جرم غیر عادی بودن در حین رانندگی دستگیر میکنن و به همون بازدا شتگاه منتقلش میکنن. اون مرد یه ساعت بعد با وصیقه آزاد میشه و مرگ اشکان تو اون یه ساعتی گزارش شد که اون مرد تو بازدا شتگاه بود. بعد از فهمیدن موضوع در به در دنبال اون مرد گشتیم اما....اون مرد تو یه تصادف کشته شده بود.



گلرخ با عموش که نسبتا از باباش پولدار تر بود از ایران خارج شد. فهمیدن اینکه اشکان توی بازداشتگاه مرده برای تابان کافی بود تا از منو ماهان کینه به دل بگیره. هر چقدر منو زن عمو و تابان باهاش حرف زدیم نشد. اون از ما کینه داشت. از من به خاطر اینکه به تابان گفتم اشکان چیکار میکنه و از ماهان به خاطر بازداشتگاه انداختن تابان. تو همون گیر و دار بودیم که ماشین عمو سیاوش و زن عمو چپ کرد و عمو سیاوش فوت کرد. تو عرض یه سال تابان بدترین دردارو تحمل کرد و هر روز کینه اش از ما بیشتر میشد.

دو سال گذشت. تابان هنوزم کینه اشو فراموش نکرده بود که یه مصیبت دیگه سرمون نازل شد.

کسری--چی شد مامان؟

نگاه مامان دوباره اشکی شد. با بغض گفت--یکی از دشمنای ماهان،وقتی ماهان خونه نبود حمله کرد به خونه اشو درسایی رو که هشت ماهه باردار بود زیر مشت و لگد گرفت. وقتی ماهان رفت خونه و درسا رو دید فهمید هنوز نفس میکشه. بردش بیمارستان اما کاری از پیش نرفت. نتونستن خواهرمو نجات بدن. خواهرم مرد ولی بچه اش به دنیا اومد.

مشکوک پرسیدم--خب اون بچه الان کجاست؟

پارت 78

مامان نگاهی به بابا انداخت که بابا گفت--تا اینجا رو که گفتی. بقیه اشم بگو.

مامان نگاهی به سمت انداخت و گفت--بچه ی درسا.....پاشاست.

"چی"گفتن بلند کسری تنها صدایی بود که اومد. یعنی برادرم پسرخاله امه. ولی برادرم هست. بابامون یکیه دیگه.

متعجب به پاشا نگاه کردم و گفتم--تو،میدونستی؟

سری تکون داد و گفت--آره. مامان آسا همیشه عکسای مامانمو نشونم میداد. از وقتی یادمه میدونستم مامانم نیست اما همیشه مامان صداش میزد.

سری تکون دادم که کسری گنج سری تکون داد و گفت--خوب. بعدش چی شد؟ بابا--تا وقتی پاشا 2 ساله شه خبر خاصی نبود اما شب تولد دو سالگیه پاشا خیلی اتفاقات افتاد.

پاشا--اون شب چی شد؟

بابا به مامان نگاه کرد که مامان گفت--وقتی پاشا یه سالش شد به طور اتفاقی فهمیدم تابان سر از جاهای بدی در آورده. قمار میکرد. بعد از اون یه پام خونه ی ماهان بود یه پام تو قهوه خونه های زیر زمینی تا تابانو از وسط اون کثافتکاریا جمع کنم. یه سال کارم تعقیب تابان و جلوشو گرفتن بود. هر چقدر باهام بد رفتار میکرد نمیتونستم بیخیالش بشم اون پسر عموم بود و برام عین پارسا و رسا عزیز. شب تولد پاشا بود که.....همون شب ماهان ازم خاستگاری کرد و من با مشورت با بابا و مامانم جوابشو دادم و دقیقا همون شب هم بود که ماهانو رفیق روفقاشو سر میز قمار و مشروب خوری دستگیر کردن.

بد از مکتی که مامان کرد پاشا گفت--بعدش چی شد؟

تابان همه چیزو از چه ششم ما دید. وقتی آزاد شد محکم تو صورتم کوبید. فکر کرد من لوش دادم. با ماهان و زن عمو دعواش شد. تنها چیزی که از اونشب یادمه یه حرفه. حرفی که تابان زد--برادرمونو به خاطر ندونم کاریات ازم گرفتی،بابامو به خاطر دست فرموننت تو قبر فرستادی. کاری کردی سوء سابقه بخورم همه اینارو ندید گرفتم ولی الان که قراره با کسی که دو سش دارم ازدواج کنی. مطمئن باش یه روز برمیگردم و زهرمو بهتون میریزم. روزای شادتون دوومی نداره.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت--بعد اون بود که دیگه خبری ازش نشد تا وقتی پاشا 15 سالش شد،تو 10 سالت و کسری و روزا 8 سالشون.

کسری--همون سال که رفتیم همدان؟

بابا سری تکون داد و گفت--آره. همون موقع این گردنبندارو دادیم ساختن. ماهی که سمت چپه یعنی من. ماهان. خورشیدی که سمت راسته،یعنی

مامانتون، مهرآسا. تاجی که وسطه. یعنی پاشا و کسری و ستاره ای که این بالاست، یعنی تارا و روژا. بعد از اینکه این گردنبندارو گردنتون انداختم داشتیم میرفتیم هتل که تصادف شد و بعد اون..... ما فقط تونستیم جنازه روژا رو پیدا کنیم و یه برگ پاسور که پشتش نوشته بود حکم. یعنی باندی که حاکمش تابانه.

کسری--پس تابان مسبب همه این چیزاست؟

بابا--آره. 14 ساله در به در دنبالشم ولی نمیتونم پیدااش کنم و خود شو گروه شو آشیانه اشو همه چیشو منهدم کنم.

لبخندی زد و ادامه داد--ولی الان تو اومدی. حالا میتونیم پیدااش کنیم.

پارت 79

سوالی که تو ذهنم اومدو پرسیدم--اما چرا من؟ کسری یه پسر بود. میتونست براش بهتر از من باشه. چرا گذاشت اون فرار کنه، روژا رو کشت اما منو نگذاشت؟

بابا--چون من فقط تو بودی که برای پلیس شدن شوق و ذوق داشتی. فقط تو بودی که من خودم بهت آموزش داده بودم..... حالا به من بگو چرا؟ چرا مارو یادت نمیومد. تو اون خرابه که جنازه روژا رو پیدا کردیم، چه اتفاقی افتاد؟

از جام پا شدم و گفتم--من یه کارای نا تمومی دارم. اونو که تموم کردم همه چیو بهتون میگم.

رو کردم به آراز و ادامه دادم--میخوام باهات حرف بزنم. بیا تو حیاط.

بخشیدی گفتم و از در خونه زدم بیرون. حجم اطلاعاتی که تو یه روز به مغزم رسید بیشتر از گنجایشم بود و به هوای آزاد نیاز داشتم. لب باغچه ای که همیشه کنارش بازی میکردیم نشستم. شب شده بود و ماه تو آسمون نقره افشانی میکرد. با باز شدن در خونه قامت آراز تو در پیدا شد. حالا که دقت میکنم تازه به این نتیجه میرسم هیکلش ابهت داره. شاید برای هر دختر دیگه ای جذاب باشه چون حقیقتا از ظاهر چیزی کم نداره ولی صد حیف که ذاتش کج و کوله است.

رو به روم وایستاد و گفت--خوب؟

--من یه مدت کار دارم. دنبالم نگرد و تو کارام سرک نکش.  
آراز--نمیتونم.

واحد ستادم جلوش. همون چند سانت بلند شم تمرکزمو به هم میزد. اخم کردم و گفتم--ببین جناب سرگرد....  
پرید تو حرفم و گفت--سرهنگم.

--هر چی که هستی برام مهم نیست. این همه مدت با دارک بودیو نتونستی گیرش بندازی. اگه من نبودم شاید پیر میشدیو هنوزم به نام افعی ازت یاد میشد. نارویی که زدییو بیخیال میشم و فکر میکنم از اولم باهام همسفر نشدی که بخوایی سرم کلاه بذاری. ولی الان. الان این قضیه ای که پیش اومده،هیچ ربطی به تو نداره. این پرونده بابامه. منم یه سر این پرونده. میخوام خودم این پرونده ارو بدون کشت و کشتار و خونریزی فیصله بدم. تو این راه ازت میخوام یه چند هفته ای بی خیال من شی. من خودم بعد از اتمام ماموریتم میام پیشته.  
آراز--ن....می....تو....نم.

داد زدم--منو نگاه کن. وقتی یه آس بهت یه قولی میدی،یعنی تا پای جون رو قولش هست. گفتم برمیگردم یعنی برمیگردم. اونموقع دستامم میارم جلو تا خودت دستبند بزنیو ببریم آگاهی. ولی بعد از اتمام کارم. بعد از اینکه حاکم و اون تشکیلاتشو با هم آوردم پایین. پس قرار نیست به حرفت گوش کنم. به خانواده ام بگو وقتی کارم تموم شد،برمیگردم. نه به عنوان آس پیک بلکه به عنوان تارا.

پارت 80

♥دانیال♥

پشت در نشسته بودم که صدای زنگ مایل بلند شد. گذاشتمش کنار گوشم که صدای آراز پیچید تو گوشیم--سلام دانیال.  
--سلام.

آراز--تارا با همه امون کار داره. بیا خونه ی مشترک.  
--نیاز تنهاست.

آراز--دو نفر پلیس که دم درن سه نفرم با لباس شخ صی همون اطرافن. خیالت بابتش راحت باشه. بیا.

با تعجب پرسیدم--چرا انقدر محافظ و سرباز؟

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت--بیا اینجا،میفهمی.

ازجا بلند شدم و آخرین نگاهمو به دختری که شاید الان زندگیم به زندگیش وصل بود انداختم. من طاقت یه بار دیگه شکستو نداشتم. به هیچ وجه.

نفسمو محکم فوت کردم و گفتم--یعنی چی؟

تارا--یعنی ركب خورديم. اونم از پلیس.

--با ركبی که خورديم کاری ندارم،هویتامون چطوری جا به جا شد؟

آراز--اونو بابا میدونه. پدر و مادرت،امیر و مریم،یعنی افعیای قبلیه دارک وقتی فهمیدن بچه تو راه دارن دارک رو دور زدن و فرار کردن. دارک افتاد دنبالشون تا 10 سال هیچ ردی ازشون نبود ولی یه سهل انگاری کافی بود تا دارک ردشونو بزنه. اونا با فهمیدن اینکه دارو دنبالشونه به پاسگاه پلیس رفتن و با اینکه خود شونم مجرم شناخته میشدن اما به خاطر بچه هایی که داشتن از خود شون گذشتن. پدر من اون موقع ستوان بود و برای ترفیع هر کاری میکرد. مادر ما فوت کرده بود و ستوان راحت از عدم حضور مادرم استفاده کرد و نقشه ای ریخت که فکر کنن دختر افعیا مرده و فقط تو یا در واقع من زنده موندم. دارک شرط کرده بود اگه بچه های مریم و امیر رو بگیره با اونا کاری نداره. نیاز اون موقع به من وابسته بود و با وجود سن کممون من مجبور بودم و اون به خاطر من قبول کرد. وقتی وارد باند شدیم از آراز و نیاز افروز تبدیل شدیم به آراز و نیاز کاوه. یعنی فامیلیه شما. من اون موقع نمیدونستم که ماشین شما چپ میکنه و حاکم که

قصدهش چزوندن داریوش بوده شمارو میدزده و عضو گروه خودش میکنه بدون اینکه بدونه افعیایی که تازه وارد باند شدن با هویت شما اومدن.

نادیا متعجب گفت--پس،پس چرا ما هیچی یادمون نیست. اون موقع حداقل 7\_8 سالو داشتیم.

تارا از روی صندلی بلند شد و گفت--اون آمپول.  
--کدوم؟

تارا--همونی که میخوام باهاش حافظه ی اون دختره ارو پاک کنم.  
آراز--تو این کارو نمیکنی.

پارت 81

تارا--اتفاقا همین کارو میکنم. این آمپول قرار بود به تو تزریق بشه تا برای همیشه من و همه چیزو فراموش کنی اما الان داره به کسی تزریق میشه که نامردی کرده. در حق همه امون. هر چند پشیمونم چرا به تو تزریقش نکردم.

آراز--من این اجازه ارو نمیدم.

تارا--میتونی تو پرونده ام این جرمم درج کنی.

آراز--تو....این کارو...نمیکنی.

تارا--گفتم که. کسی نمیتونه مانع من بشه. حتی تو.

بعد توی یه حرکت غیرقابل باور اسلحه اشو از پشت کمرش در آورد و توی کسری از ثانیه شلیک کرد به بازوی آراز. آراز اول تلو خورد و رو مبلی افتاد که برای بحث با تارا از روش بلند شده بود. با بسته شدن چشمای آراز، سام گفت--چیکار کردی؟

تارا--به یه خواب 4 ساعته فرستادمش تا مانع کارم نشه.

دوتا آمپول از کیف پرو پیمونش بیرون کشید که نادیا با کنجکاوی پرسید--اینا چیه؟

تارا--ژل. ژلی که به بردایی که به وصیله کابل به لب تاپ وصلن کمک میکنه اطلاعات مغزو نمایش بده.

--یعنی خاطراتو؟

تارا--نه. هنوز نتونستیم انقدر پیشرفت کنیم. این ژل و برد اطلاعاتو به صورت تکمیلی نشون میده. همه چیزو یه جا. بعد با یه دکمه اطلاعات از صد به صفر میرسن.

رو کرد سمتم و گفت--میری دختره ارو بیاری؟

به در اتاق نگاه کردم که سام گفت--من میارمش.

با رفتن سام تارا نگاهی بهم انداخت و در حالیکه با کامپیوترش ور میرفت گفت--هرچی حرف و حدیث مونده تو دلت بهش بزن. بعد از این دیگه هیچ وقت، هیچ چیز یادش نمیداد.

سام کشون کشون فرشته ارو آورد. با دیدن قیافه اش دوباره یاد حماقتم افتادم. دندونامو به هم فشار دادم که فرشته با دیدن دم و دستگاه تارا یه لحظه خشک شد ولی بعد با جنون لگد محکمی به سام زد و خواست به سمت در یورش بیره که تارا از پشت گرفتش و آمپولی به گردنش تزدیق کرد. فرشته بی حال افتاد روش که رفتم جلو و بازو شو گرفتم. بیحال نگاهم میکرد. احتمالا با اون دارو گیجش کرده بود. نشوندمش رو مبل که یقه امو گرفت و با لحن کش داری گفت--نرو دانی. اینا منو میکشن. من نمیخوام حافظه امو از دست بدم.

از گوشه چشم دیدم که تارا کابلو وصل کرد به کامپیوتر و از اون طرف به بردا. صاف و ایستاد و گفت--میخوام ژلو تزریق کنم.

دستمو که محکم بین دستاش گرفته بود کشیدم بیرون و خم شدم روش. به چشمای سیاهش نگاه کردم. چشمایی که قسم میخورم یه روز زندگیم باهاش گره

به گره بود. تیغه دماغم از هجوم اشک سوخت. آه کشیدم و گفتم--یه روزی، من توی اوج بودم و تو تنها کسی بودی که به کشیدن کنار خودم فکر میکردم. فرشته، تو برای من بهترین بودی، من عاشقت بودم و تو تنها عشق زندگیم بودی. وقتی مهرداد تو رو گرفت جلوی خودش، وقتی به عنوان سپر ازت استفاده کرد، از تویی که همه اش نقشه خودت بود، جونم رفت. با هر گلوله ی مشقی که به تن و بدن تو میخورد من میسوختم. من اونشب به جای تو مردم. من هر شب به جای تو مردم. هر شب با فکر اینکه من باعث شدم تو پات به اون معامله کشیده بشه و در آخر سپر مهرداد بشی و آبکش، تا صبح خوابیدم. تو فرشته ی زندگیه من بودی ولی من یادم رفته بود شیطانم یه روز فرشته بود. حالا که میدونم زنده ای، حالا که جلوی رومی، باید بهت بگم من قولمو میشکونم، چون تو بهش پابند نبودی. من در قلبمو به روی دومین کسی که میخواد پا بذاره توش باز میکنم. بدون عذاب وجدان از اینکه تو هم یه روزی بودی، چون تو خودت با نامردیت خودتو تو قلبم کشتی. خداحافظ فرشته ی زندگیه سابق من.

صاف و ایستادم و پشت به تارا گفتم--تمومش کن.

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثله عشقه اولین نیست ♪

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست ♪

داغه عشقه هیچکی مثله اونکه پس میزننت نیست ♪

چه بده تنه‌اشی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست ♪

هیچکسی هم قدمت نیست ♪



پارت 82

◆نادیا◆

نگاهمو معطوف بیرون کردم که حس کردم کسی کنارم نشست. سرمو برگردوندم و با دیدن سام سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم--بغلم کن سام.



دستاشو دورم حلقه کرد که گفتم--واقعا کنار اومدن باهاش سخت بود. مادرم افعی سرخ بود و من آس خشت شدم. پدرم افعی سیاه بود و دانی آس دل شد. هر دو خلافکار بودن هر دو خلافکار شدیم و حتی شوهرم از همین دسته است. وقتی بچه بودم یه آدم فراری بودم و بچه امم تغریبا همینطوره. سام، دلم برای یه زندگیه بی دغدغه پر میزنه.

روی موهامو بو سید و گفت--نگران نباش. شده کار پدر و مادرتو تکرار میکنیم ولی نمیدام تو و این فینقیل سه ماهه چیزیتون بشه.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم--من میترسم. وقتی شکمم بزرگ شه همه میفهمن. حاکم رحم نمیکنه. بازم دستور کورتاژ میده.

سام--این دفعه شده پیه همه چیو به تنم میمالم و هر چی اطلاعات دارم به پلیس میدم تا نتونن بهت نزدیک بشن. به فکر حبسشمن نیستم. اگه این دفعه با وجود این بچه بازی بشه وجود حاکم نابود میکنم. مطمئن باش.

--چطوری میخوایی کسیو نابود کنی که حتی اسمشمن نمیدونی.

محکم به خودش فشارم داد و گفت--نمیدونم. ولی یه راهی هست. اینو مطمئنم.

♥دانیال♥

نگاهمو از موهایش گرفتم و به چشمای بسته اش دوختم. پشت دستشو با سر انگشتم نکازش کردم و گفتم--بهم گفتن میفهمی چی به چیه. پس حتما میدونی دو هفته شده که نیومدم دیدنت. میگن علائمت خوبه و هوشیاریت ثابت. این یعنی امیدواری درصددش زیاده. میدونی چی شد؟ برادرت خیلی چیزارو بهمون گفت. نمیدونم تارا داره چیکار میکنه، ولی میدونم این اصلا به نفع من نیست. برامم مهم نیست چی میشه. تنها چیزی که مهمه اینه که بهوش بیایی. این دو هفته خیلی با خودم کلنجار رفتم. میخواستم خودمو متقاعد کنم تو یه آدم فریبکاری ولی نتیجه اش شد هیچ در هیچ. تنها نتیجه ای که گرفتم این بود که تو یه آدم درستکاری و این منم که مردم با دزدی و خلاف و آدمکشی از دور خارج

میکنم. تو دختر پلیسیو من...من یه خلافتکار که شاید بشه اسمشو گذاشت حرفه ای.

دارم میرم. شاید این آخرین دیدار من و تو باشه. مواظب خودت با...

با صدای بوق بلند دستگاہایی که بهش وصل بود قدمی عقب برداشتم که همزمان در اتاق باز شد و چند تا پرستار و یه دکتر ریخت تو. با ترس و نگرانی نگاه شون میکردم که یکی از پرستارا انداختم بیرون. پرده ارو هم با بی رحمیه تمام کشید. پشت در اتاق رژه میرفتم و یه چشمم به در بود یه چشمم به گوشی که آراز کی جواب میده. همزمان با باز شدن در اتاق صدای آراز پیچید تو گوشی--الو؟

--آراز سریع بیا بیمارستان.

مبایلو خاموش کردم که دیگه زنگ نزنه و یورش بردم سمت دکتر و گفتم--چی شد؟

لبخندی به بی قراریم زد و گفت--نترسید. یه شوک به خاطر برگشت ناگهانیست بود. همه چی رو به راهه. مریضتون به هوش اومد لبخندی زدم که با لبخند جوابمو داد. خواست بره که جلوشو گرفتم--ببخشید، الان بیداره؟

دکتر--نه. به خاطر درد شدیدی که داشت با تزریق مسکن خوابش برده. چند ساعت تو ریکاوری بمونه بعد منتقلش میکنن بخش. اونجا منتظر باشید.

--میشه چند لحظه بیمینمش؟

دکتر--نه پسرم.

--لطفا دکتر. فقط دو دقیقه.

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت--پس فقط یه خواهر همکار نیست. خاطرش خیلی برات عزیزه که حتی به خاطر دیدنش خواهش میکنی.... میتونی ببینیش. اما فقط دو دقیقه.

دوباره با لبخندی که مهمون لبام شد لبخندی زد و رفت.

پارت 83

عقبگرد کردم و رفتم تو اتاق. با دیدن چهره ی مهتابی و چشمای بسته اش تیغه بینیم باز سوخت. دستی به چشمام کشیدم و رفتم جلو. کتار تختش خم شد روش و آروم پیشوونیشو بوسیدم. با تگون کوچیکی که خورد لبخند تلخی رو لبام نشست. با صدای محزون و دورگه ای گفتم--نمیدونم حکمت چیه که به هرکی دل میندم بهش نمیرسم. قبل تو فرشته بود اما بعدش فقط تو بودیو تو. کسی که تو 5-6 ماه صاحب قلبم شد. کسی لبخند به لبم نشوند، هم اتاقیم شد و در آخر اشکو به چشمام کشوند. تو نجیب زاده ای و به درد منه گرگ زاده نمیخوری. کسی که پدر اندر پدرش خلافتکار بوده. آس خونخوارو چه به دختر و خواهر سرهنگ؟ برای گرگ زاده ها عشق یعنی حماقت.

دختر سرهنگ، ركب زديو نقش بازی کردی ولی نمیدونم چرا هنوزم خاطرت عزیزه. میرم نه به خاطر اینکه دوستت ندارم. میرم تا تو راحت باشی. میرم تا خودم راحت باشم. میرم تا دغدغه ات یه آس دل با دستای خونی و دسبند زندان نباشه. مواظب خودت باش.

دست منو بگیر و همپا باش فکر یه پرسه زیر رگبارم  
دار و ندارم برق چشما ته پیراهنی از خون به تن دارم  
من شاهد قتل خودم بودم تقویم من توو خون شناور بود  
یه روزگاری عشق معنا داشت وقتی رفیق مثل برادر بود  
آغوشها بوی تله دارن لبخندها دندون نشون میدن  
توو دست هر سایه یه ساطوره از فیلم ما پایانو دزدیدن  
من عاشقت هستم ولی میرم من عاشقت هستم خدا حافظ  
میخواهت اما چاره موندن نیست پشت چراغ تا ابد قرمز  
آوازه های برگی بسه من وارث مشیت پدر بودم

من وارث خشم خیابونا من وارث چشمای تر بودم  
 من عاشقت هستم ولی میرم من عاشقت هستم خداحافظ  
 میخوامت اما چاره موندن نیست پشت چراغ تا ابد قرمز

♣تارا♣

با کپی کردن مدارکی که نیاز داشتم، بدون سر و صدا از سیستمش بیرون اومدم و تمام رد پاهارو پاک کردم. وارد سیستم مورد نظرم شدم و بعد از اینکه از چند تا رمز و فیلتر عبور کردم به مکان مورد نظرم رسیدم. اسامی رو با دقت از نظر گزروندم. با دیدن حرف "الف" دقتم بیشتر و بیشتر شد. همزمان با دیدن اسم مورد نظرم موسو نگه داشتم. با ناخنم خط فرضی و صافی زیر اسم کشیدم و به انتهای که رسیدم دوبار با ناخن روی صفحه ضربه زدم و با صدای آرمی زمزمه کردم-- پیدات کردم.



پارت 84

لنزای قهوه ایمو گذاشتم تو چشمام و چتریای کلاه گیس بلوندمو از زیر شال ریختم بیرون. مانتوی کوتاه و تنگ قرمز هم رنگ کفشای پاشنه 5 سانتیم بود و به شال و شلوار مشکیم میومد. جلف شده بودم و این لازم بود. کیف مشکیمو برداشتم و در حالیکه از خونه خارج میشدم در پارکینگو باز کردم. به BMW خودم نگاه کردم ولی از کنارش رد شدم و سوار زانتیای نقره ایم شدم. احتمال تعقیب و گریز نبود و دلیلی نداشت BMW رو از پارک در بیارم.

از خونه خارج شدم و آهنگ شیش و هشتی که به تیپم بخوره گذاشتم. نگاهم جاده ارو برسی، گوشام آهنگو تحلیل و مغزم فرصت باقی مونده ارو محاسبه میکرد.

چهار روز به اتمام فرصتی که از آراز گرفته بودم مونده بود و این یعنی تو این مدت کم باید همه چیز حل میشد. پرونده دارک به آخراش رسیده بود و جلسه فردا

آخرین جلسه دادگاه میشد. فرا حکم رو میبردن. بعد از نیم ساعت به منطقه مورد نظرم رسیدم. به اطراف نگاه کردم و رو به روی پاسگاهی که اونجا بود ما شینو با یه فرمون پارک کردم و پیاده شدم. نگاهمو به سر در پا سگاه دوختم و بعد چرخوندم و رسیدم به آسایشگاهی که دو ساختمون با پاسگاه فاصله داشت. نفسمو محکم فوت کردم و کیفی که آورده بودمو از رو صندلیه عقب برداشتم. رفتم تو و رو به اطلاعات گفتم--سلام. صابری هستم. با مدیریت کار دارم.

تیپ و قیافه ام اصلا به لحن نمیخورد. نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت--اطلاع داده بودن میایید. تشریف ببرید طبقه چهارم انتهای سالن.

تشکری کردم و رفتم سراغ آسانسور. دکه 4 رو زدم و نگاهی به آینه انداختم. با وایستادن آسانسور نگاه گذرای دیگه ای انداختم و با صاف کردم شالم از اتاق فلزیش اومدم بیرون. تا انتهای سالن راه طولانی نبود. با قرار گرفتن رو به روی اتاق مدیریت، نفس عمیقی کشیدم و در زدم. با شنیدن صدای مردی که میگفت بفرمایید درو باز کردم و رفتم تو. ابرو هام با دیدن مرد پشت میز بالا پرید. اصلا انتظار دیدن یه مرد تغریبا 30 ساله ارو ندا شتم. به نظرم آشنا میومد. از جاش پا شد، لبخندی به روم زد و گفت--بفرمایید بشینید.

نشستم رو مبل رو به روش و با دقت نگاهش کردم که آرام نشستم و گفت--امرتونو بفرمایید؟؟

آها. یادم اومد. این مرد عجیب شبیه پسریکی از کساییه که قرار بود به جرم دخالت تو کار یکی از اعضای نزدیک حاکم سیستم و اطلاعاتشو بترکونم. کیفو گذاشتم جلوی پام و گفتم--نگین صابری هستم.

لبخند عریضی به لبش نشست. از جاش بلند شد و گفت--خانم صابری؟ پدرم گفته بودن میایید.

--پدرتون؟

پسره--بله. مدیر پدرم هستن اما چون حالشون خوب نبود امروز من اومدم.

سری تکنون دادم که ادامه داد--من خودم چند بار آقای صابری رو از نزدیک دیده بودم. مرد نازنینی بود. خدا رحمتشون کنه.

--بله. پدربزرگم روح خیلی بزرگیم داشتن آقای....

پسره--بنیامین شادمان هستم.

--آقای شادمان.

شادمان--به هر حال که من خوشحال شدم از دیدنتون.

ساگو گذاشتم رو میز و گفتم--اینم مبلغی که پدربزرگم برای اینجا کنار گذاشته بود.

لبخندی زد و گفت--ممنونم. هم از شما هم از آقای صابری.

--میدونید که کار پدربزرگم تو این موسسه ها چی بود؟

شادمان--بله. کمک و سرزدن به افرادی که کسی رو ندارن.

--میخوام از این به بعد راه پدربزرگو ادامه بدم.

شادمان--خوشحال میشیم از همکاری با شما.

پارت 85

--میشه لیست این افرادو بدین...

شادمان--از امروز شروع میکنید؟

--بله. بهتره که باهاشون آشنا بشم.

روی میزشو که به هم ریخته هم بود یکم اینور اونور کرد بعد از زیر انبوه کاغذایی که اونجا بود یکی بیرون کشید و گفت--در کل چهار نفر هستن که اینطورین. بفرمایید. این شماره اتاقاست.

برگه ارو گدتم و با خدا حافظیه کوتاهی از اون اتاق بیرون اومدم. مقصدم مشخص بود. اتاق 112 که شماره ا شو اینجا زده بودن ولی برای اینکه مشکوک نشم اول به سه تا اتاق دیگه سر زدم و خدا رو شکر که خواب بودن و سریع اومدم

بیرون. پشت در اتاق 112 که رسیدم درو به آرومی باز کردم. مردی با موهای جوگندمی پشت به من رو به پنجره نشسته بود. رفتم پشت سرش و آروم گفتم-- سلام عمو.

به آرومی برگشت طرفم. شباهت فوق العاده ای به هم داشتیم و این فقط به خاطر این نبود که عمو. مادرش، یعنی زن عموی مامانم خاله ی مامانم بود و ما هر دو به مادر بزرگ مامان رفته بودیم. چشمای یخیشو دخت بهم و با گنگی نگاهم کرد. کنارش نشستم و گفتم--سختیه زیادی کشیدی. خیلی چیزارو ازت گرفتن، ولی قول میدم....قول میدم همه چیزو عوض کنم. کسی که این بلاهارو سرت آورده مجازات میشه. توام برمیگردی به زندگیه عادی. دوباره کمکت میکنم همونی بشی که بودی.

دستای چروکشو بین دستام گرفتم و گفتم--فقط چند روز مونده. بعدش میام میبرمت.

لبخند محوی روی لباش نشست. با دیدن لبخندش منم لبخندی به همون نا محسو سی زدم و از جا پا شدم. دستشو آروم بو سیدم و گفتم--برمیگردم عمو. منتظرم باش.

از اتاق بیرون اومدم و با دیدن شادمان که تو راهرو وایستاده بود گفتم--دیگه کم کم مرخص میشم آقای شادمان.

شادمان--سر زدید؟ تموم شد؟

--بله. سه نفر خواب بودن. فقط با آقایی که تو اتاق 112 بود بیداره.

شادمان--بله. اگه اشتباه نکنم...آقای اشکان احتشام.

--پس احتشامن؟ با من که صحبت نکردن.

شادمان--ایشون فراموشی دارن و همین طور افسردگی هاد. نمیتونن صحبت کنن.

آره خب. با اون داروهایی که میریزید تو حلقش معلومه نمیتونه. سری تکون دادم و گفتم--بازم خدمت میرسم. فعلا خداحافظ

بعد خداحافظیه مفصلی که راه انداختیم خودمو تغریبا از آسایشگاه پرت کردم بیرون. چرا انقدر پر چونه بود؟

سوار ماشین شدم و با زدن استارت به کارهایی که باید فردا انجام میدادم فکر کردم.

پارت 86

نیاز

با درد خودمو تکون دادم که نادیا گفت--آروم باش. چیزی نشده که؟

با بهت گفتم--تو میدونی من نفوذیم و بدون هیچ خصومتی اومدی دیدنم؟

لبخندی زد و گفت--شاید نفوذت به زنده موندن بچه ام ختم شه. پس چرا باهات خصومت داشته باشم.

لبخند محوی به مهربونیش زد. سرمو رو بالش جا به جا کردم و گفتم--امیدوارم که همه چیز ختم به خیر بشه.

حرفی نزد و به لبخند کوچیکی اکتفا کرد. داشتم با ریشه ی شالم بازی می کردم و فکر میکردم بگم یا نه که گفت--چیزی شده؟ مضطربی؟

لبمو با طبون تر کردم و گفتم--اممممم. میگم....چرا دان تا الان نیومده ملاقاتم. یه هفته است به هوش اومدم ولی ندیدمش.

حس کردم هول کرد. لبخند نیم بندی زد و گفت--دانی...خب اون...اون داره با آراز همکاری میکنه تا زودتر حاکمو گیر بیارن.

با تعجب گفتم--انداختش زندان؟

نادیا--نه...داره اطلاعاتو جمع آوری میکنه تا به دستش برسونه.



اخمی کردم و گفتم--چرا انقدر راحت قید حاکمو زدید و دارید با ما همکاری میکنید؟

نادیا--حاکم در حق هیچ کدوم از ما خوبی نکرده بود که الان باهاش با شیم. پدر و مادرمو که اون به کشتن داد، از پدر سامم برای نگهداشتنش تو گروه استفاده کرد، تارا رو هم که از پدر مادرش جدا کرد. اون با ما نبود که ما با اون باشیم. سرمو تکون دادم و گفتم--شما حاکمو دیدید؟

سرشو چپ و راست کرد و گفت--نه. فقط سه نفر میدونن اون کیه. تارا، شاهین، پدرام.

--اون دوتای دیگه کین؟

نادیا--اونا هر چی حاکم میخواستو به رابطاشون میگفتن، رابطاشون به رابطای میانی و رابطای میانی به رابطای ما میگفتن. اونا دست راست و چپ حاکمن.

--پس آس پیک چی؟ اون چی بود؟

نادیا--اون دست پرورده حاکم و احتمالا وارث و جانشینش بود.

متفکر گفتم--آهاااا. که اینطور.

صدای دیگه ای از نادیا در نیومد. نگاهی بهش انداختم. خوب خیلی شبیه دان بود و این باعث میشد دلتنگ برادرش بشم. تو دهنیه محکمی به دلم زدم تا دیگه از این چرتا نبافه. اما اگه اونم از من خوشش بیاد چی؟ هه! فکر کن بابای سرهنگت بذاره. یه در صد. بابام؟ خب بابام...ای باباااا. عجب گیری افتادما. حالا من چیکار کنم؟

نادیا--چیو چیکار کنی؟

اوا. بلند گفتم؟ هول گفتم--هیچی هیچی. سرم درد میکنه.

بلند شد و گفت--اگه خلیه برم دکتر و خبر کنم.

سرمو تکون دادم و گفتم--نه. خوب میشه. نمیخواه صداشون کنی.

نگاه گذرایی بهم انداخت و نشست. هر دومون تو فکر بودیم. اون احتمالا فکر بچه اش و من تو فکر این حس عذاب آور.

پارت 87

آرازه

کتمو از رو دسته مبل برداشتم که عمو گفت--با اون دختره چیکار کردی؟

بی حواس گفتم--کدوم دختره؟

عمو--جواهر تو میگم دیگه. دختر احتشام.

نگاهمو برگردوندم سمتش و گفتم--هیچ خبری ازش ندارم.

عمو--به نظرت میتونه حاکمو بگیره؟

--تنها کسی که میتونه حاکمو به دام بندازه اونه.

عمو--شاید بتونه.

--حتما میتو...

صدای زنگ مایلیم حرفمو برید. عمو مبایلو برداشت و گفت--اینجا نوشته آس پیک.

ابروهام بالا پرید و با یه خیز رفتم اونور مبل و مبایلو از دستش گرفتم. خندید و گفت--بعد به من میگه عمو این فقط به خاطر کاره.

لبخند نیم بندی بهش زدم و ارتباطو برقرار کردم--بله؟

تارا--سلام.

--سلام.

تارا--داریم به راند آخر نزدیک میشیم.

--چیکار میخوایی بکنی؟

تارا--امشب یه مهمونیه. مهمونیه گیر انداختن دارک. همه هستن. همه ی کسایی که با حاکم کار میکنن. منو حاکم هستیم. ولی نه تو مهمونی، تو عمارت باگی که مهمونی توش برگزار میشه. میخوام کم کم این بازیو تموم کنم.

--من چیکار کنم؟

تارا--جزئیاتو و همین طور تمام مدارکی که جمع کردیمو برات ایمیل کردم. فردا شب ساعت 12 وارد عمل بشید ولی بهت گفته باشم، تو ایمیل نداشتی...همه ارو دستگیر میکنی جز چهار نفر. من، حاکم و دوتا از سرکرده های حاکم. اونا و من تویه اتاقی که رو درش طرح چهار آس پاستور داره هستیم. اون دو نفر میان بیرون، اونا رو بگیرین ولی حاکمو من خودم تحویلتون میدم.

--از کجا مطمئن باشم؟

صدای ساییدن دندوناش اومد. با عصبانیت گفت--از اونجایی که اون جانی خوهرمو جلوی چشمم سوزوند و تا من خورده حسابامو باهاش تصویه نکنم آروم نمیشم. به بابام بگو پرونده اش داره حل میشه. تیمشو آماده کنه.

بدون اینکه فرصتی بده قطع کرد. صدای بوق پیچید تو گوشی. نفسمو بیرون دادم که عمو گفت--چی میگفت؟ به هم ریختی؟

--میخواد به باباش بگم نیروهاشو جمع کنه تا حاکمو گیر بندازیم.

عمو--خب اینکه خیلی خوبه.

--خوبه. اما نه تا وقتی که خودش میخواد حاکمو بیاره.

عمو--نگران نباش. اون با حاکم بزرگ شده، خودش میدونه چیکار کنه، اون دختر سرهنگه. یادت که نرفته؟

--براش نگران عمو.

عمو--بعد از پشت سر گذاشتن اونهمه آموزش آخر دلت سرید؟

-- سرید عمو. دلمو به یه دختر مو مشکیه چشم یخی باختم که تو فرهنگ لغاتش عشق و احساس معنا که چه عرض کنم، وجود نداره.

عمو دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت--پس خودت خط به خط براش بنویس و معنا کن

--سخته عمو...

عمو--سخت هست، اما شدنیه.



پارت 88

♠تارا♠

کلتمو گذاشتم پشت کمرم و دارتامو ریختم تو جیبم. از تو باغ صدای ارکستر و آهنگ میومد. از ماشین پیاده شدم و بلیز مشکیمو مرتب کردم. پاییز بود و هوا تغریبا رو به سردی میرفت. بلیز و شلوار چرم مشکی و کفشای پاشنه بلند مشکی براقی پو شیده بودم. کتمو از رو صندلیه عقب برداشتم و پو شیدم. درارو بستم و بعد صدای قفل شدن ماشین به سمت در فرعیه باغ حرکت کردم.

با رسیدم به پشت در چند تقه زدم که صدای حاکم بلند شد--بیا تو.

درو باز کردم و رفتم داخل. درست رو به روم وایستاده بود و با شاهین و پدرام در حال خوردن نوشیدنی بود. به هر سه شون سلام کردم. پدرام لبخندی زد و گفت--کم پیدا شدی آس پیک.

--خودتم میگی آس پیک. یه آس مسئولیتای زیادی در برار آشیانه داره. در حال انجام وضایف بودم.

با حفظ لبخندش گفت--پشیمونم کردی آس پیک.

--از چی؟

پدرام--دیدم داری پیر دختر میشی، گفتم برای پسرم برات آستین بالا بزنم. اما نه. حالا که میبینم پسرم روز اول با این صدای جدیت سکت می‌کنه.

--پسرتو نگهدار واسه خودت.

حاکم لبخندی زد و گفت--امروز جشنه. بحثو بذارین کنار. بیااید یه دست حکم بازی کنیم.

همه امون پشت میز نشستیم که پدرام گفت--من این دفعه یار تابان میشم. شاهین که نسبتاً از اون کوچیکتر بود شاید دوسال، حدوده 47 ساله گفت--چیشده؟ همیشه که با تارا بودی؟

پدرام--همیشه به امید برد باهاش بودم.

شاهین و پدرام جاشونو عوض کردن و مشغول انداختن کارت شدم تا حاکم تعیین بشه. اولین آس افتاد جلوی حاکم. شاهین تک خنده ای کرد و گفت--تابان، خدایی بگو چیکار میکنی همیشه حاکم تویی و کل دستا رو هم میبری؟

تابان به خنده ای اکتفا کرد و من به هر کی پنج تا دادم و منتظر موندم تا حاکم خالشو انتخاب کنه. بعد مدتی گفت--حکم خشته.

دوباره شروع کردم کارتا رو پخش کردن. در آخر به کارتای خودم نگاه کردم. دست نسبتاً خوبی داشتم. همه اش قرمز جز دو تا سیاه.

آخرین نفری بودم که کارت میندازه. با آس گشنیزی که حاکم انداخت اولین رنگو بازی کردم و کارتارو با دوی خشت جمع کردم.

دومین کارتی که انداختم آس دل بود. به ترتیب تا آخر کارتارو منو شاهین جمع می‌کردیم. هفتمین کارتو جمع کردم و گفتم--کت. حاکم کت.

که پدرام ناباورانه گفت--چیشد؟

شاهین خندید و گفت--حاکم کتی شد.

تابان با تحسین نگاهم کرد و گفت--بالاخره تونستی. یه دست دیگه.

دست بعدیم به همون ترتیب بردم و گفتم--حاکم بام...

پارت 89

نگاه پدرام خیره به دستم موند. به ساعت که یه ربع به دوازده رو نشون میداد نگاه کردم. تا الان احتمالا همه مهمونا با دارویی که تو غذاشون بود بیهوش شدن. تابان با تعجب گفت--چطور ممکنه؟

--همیشه امکانش بود ولی من خودم نخواستم که نبردم.

تابان--یعنی چی؟

--هیچی. دنبال معنیش نباش، فقط بدون نخواستم رو دست کسی بلند بشم که با دستاش از رو زمین بلندم کرده بود و رو پله های قدرت وایستونده بودتم. غافل از اینکه...

نفسمو فوت کردم و گفتم--رو جنایتایی که کردی چشمامو بستم. نخواستم جنایتکار بشم و نشدم ولی تو...تو بدترین جنایتو در حقم کردی تابان ستوده...

نگاه خیره اشو از روم برداشته و برد سمت شاهین. آروم لب زد--لطفا تنهامون بذارید.

هر دوشون سری تگون دادن و رفتن بیرون. دوباره به ساعت نگاه کردم بعد چشمامو انداختم تو چشمای تابان و گفتم--چیشده؟ احساس خطر کردی.

لبخندی زد و با آرامش ظاهری گفت--تو چه خطری میتونی برام داشته باشی؟

صدای شلیک از بیرون به گوش رسید. با چشمای گرد شده نگاهم کرد که چشمامو ریز کردم و گفتم--تمام مدارک و تمام قاچاقایی که کردی اعم از اسلحه و مواد مخدر و قرص های روانگردان. قرار دادا، گزار شا، همه و همه ایمیل شد به لب تاپ شخصیه ماهان احتشام. به نظرت اسم آشنایی نیست؟

با عصبانیت غرید--تو چه غلطی کردی؟

--کمک به بابام. راه دوری که نمیرفت.

اومد سمت من که کنار میزش بودم و خواست کشو شو باز کنه که دارتی از جیبم در آوردم و پرت کردم سمت بازوش. اخماشو کشید تو هم، دستاش شل شد و چند لحظه بعد افتاد جلوی پام...

آرازه

تمام مهمونارو بیهوش، جمع کرده بودیم تا ببینیم چی به چیه کی به کیه. آروم رفتم سمت در ساختمون و واردش شدم. یه ساختمون دو طبقه با پله های مرمرین. از دو طرف پله میخورد و میرفت طبقه بالا. در حال رفتم به طبقه بالا بودم که رو پله ها دو نفرو دیدم. با توجه به اطلاعاتی که تارا داده بود، اون دو نفر شاهین مرتضوی و پدرام نیک خواه بودن. با دیدن لباسم لحظه ای مکث کردن و همین که دست یکیشون رفت سمت کمرش پله ها رو دوتا یکی کردم و مقابلش وایستادم. با پاشنه زدم تو شونه اش که تکونی خورد مشتش نیومده تو صورتم برگشت. شاهین از پشت نزدیکم شد که سریع به قول نیاز جفتک انداختم که از پله ها پرت شد پایین. بعد از مشت و لگدایی که زدیم و خوردیم اون یکیم از پله ها پرت شد پایین سریع رفتم پایین که پدرام از غفلتم استفاده کرد و تیری به سمتم شلیک شد. با سوختن بازوم همزمان افرادمون ریختن تو و جمعشون کردن. بازومو تو دستم گرفتم، رفتم جلوش و پرسیدم--حاکم کجاست؟

پدرام پوزخندی زد و شاهین گفت--افعیه دارک حالا شده سرهنگ مملکت؟ تا آس پیک با حاکمه دیدنش براتون آرزو میشه.

لبخندی زدم و گفتم--خب خیالم راحت شد. پس پیش تاراست. آخه میدونی، وقتی افعیه دارک میتونه سرهنگ مملکت بشه چرا آس پیک حکم نتونه دختر سرهنگ مملکت باشه؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد که رو به امینی گفتم--ببرینشون.

اطاعتی گفت و اونارو ازم دور کرد. با ورود سرگرد شجاعی فهمیدم نمیتونم زیاد اینجا موندگار باشم و همین طور هم شد. با دیدنم گفت--سرهنگ؟ سرهنگ؟ سرهنگ

عجله عجله. الان عفونت میکنه. خاک بر سر شد پاسگاه. بدوید. بدوید که آمبولانس منتظره. وای.

از کنارش گذشتم و رفتم بیرون. این گلوله منو نکشه و راجیه این پسر میکشه. حالا اینارو ول کن، تارا کجا رفت؟

پارت 90

♠تارا♠

انداختمش رو صندلی و دستوپاشو با طناب محکم بستم. رو به روش روی صندلی نشستم، لیوان آب رو از روی میز برداشتم و ریختم تو صورتش. تگون سختی خورد و چشماشو باز کرد.

با دیدنم خواست بلند شه که نتونست. خیره تو چشماش نگاه کردم و گفتم--گیر افتادی حاکم، اونم گیر کسی که تمام حقه هاتو از بره. خوب، تعریف کن. چی شد که اینجوری شد؟

بالاخره صداش در اومد--توام مثل اون پدرت و مادر بدتر از پدرت آشغالی.

--خیلیم خوب. اونوقت تو چی هستی؟

تو سکوت نگاهم میکرد که گفتم--میخواهی بگم کی هستی؟ تو کسی هستی که همیشه بازنده بوده. سی و خورده ای سال پیش از پدرم باختی و حالا از دخترش. حاکم--تو هیچی نمیدونی.

بلند شدم و وایستادم جلوش. درحالیکه با چاقوی 6 سانتیه تو دستم بازی میکردم گفتم--اتفاقا همه چیو میدونم. اونم با سند و مدرک. میخوایی برات تعریف کنم؟ همونطور خیره نگاهم کرد که گفتم--لال که نیستی. یه چیزی بگو.

وقتی دیدم حرف نمیزنه جیخی زدم دورش و تیغه 4 سانتیه چاقو رو کشیدم رو شونه اش و گفتم--نظر تو زیادم مهم نیست. خودم تعریف میکنم برات....یکی بود یکی نبود...تو یه خانواده 4 نفری دو تا پسر بودن اونم برادر. این برادرا یکیشون



ماهان بود، اونیکیشون اشکان. بابای قصه امون مرد. مامان قصه رفت دوباره ازدواج کرد و حاصل این ازدواج شد یه پسر دیگه به اسم...تابان. تابان ستوده.

برگشتم جلوش و گفتم--گذشت و گذشت. همه چی خوب بود ولی یهو اشکان عاشق شد. عاشق یه دختر سطح پایین با بابای معتاد. دختری که حکم مرگشو با ندونم کاریاش صادر کرد. دختری که تو باشی. گلرخ ایرجی...ملقب به تابان ستوده و حاکم. چرا حاکم؟ این بازیا چی بود راه انداختی؟ چرا از اسم عموی من برای کثافت کاریات استفاده کردی، خودشو با اسم برادر مرده اش انداختی تو آسایشگاه و یه عالمه قرص بهش خورو ندی که همه چی یادش بره؟ البته، هوشمندانه کار کردی. تابان اسمیه که دختر پسر بودنش مجهوله، عمو رو هم با اسم برادرش انداختی گوشه آسایشگاه تا کسی دنبالش نگرده. آخه کی دنبال یه مرده میگرده. نه؟

خم شدم و نشستم پایین پاهاش که به صندلی بسته شده بود و گفتم--خب. حالا تو بگو. بذار این داستانو از زبون چرخونده این چرخ گردون هم بشنویم.

تو سکوت، سرخورده اما همچنان با غرور نگاهم میکرد که گفتم--رسیدی به آخر خط گلرخ ایرجی. من در هر حال میسپرمت دست بابام. قبلش خوشحال میشم خرج یه جراحیه پلاستیکو بذارم رو دستت، پس تا قبل از اینکه از این چاقو کار نگرفتم و صورتتو پاره پوره نکردم تعریف کن.

نمیدونم از خشم تو صدام ترسید یا چشمای عصبیم که شروع کرد.

پارت 91

♥دانیال♥

هر سه تامون مثل قدیما دور هم نشسته بودیم ولی با این تفاوت که الان نقشه ای نبود. الان منتظر بودیم بریزن تو خونه و ببرنمون. نادیا جا به جا شد و گفت--پس کی میان؟

سام--برای زندان رفتن عجله داری؟

نادیا--اینطوری میدونم بچه امون در امانه.

نگاهمو چرخردم سمتش و گفتم--میدونی شاید حکمون اعدام باشه؟

چشماش غمگین و پراشک شد و گفت--برام مهم نیست. اگه اعدام بشم بازم ناراحت نیستم، چون بچه امو خودم نکشتم.

سام نفس عمیقی کشید و گفت--یعنی حاکم دستگیر شد؟

--نه اگه دستگیر میشد تارا خبرمون میکرد.

نادیا با ترس گفت--نکنه فرار کنه.

سام دستاشو گرفت و با آرامش ظاهری گفت--در رفتن از دست تارا افسانه است. نترس، آس پیک همه چیو رو به راه میکنه.

نادیا در حالیکه چشماش از ترس دو دو میزد گفت--کاش زودتر دستگیرش کنن.

سام سرشو گرفت بغلش و گفت--هیچی نمیشه. نترس.

مبایلمو برداشتم و نگاهمو دوختم به عکسش. این عکسو وقتی انداختم که حواسش نبود و داشت از دیدن برادرش خوشحالی میکرد. انگشتمو کشیدم رو چشماش و تو دلم--تا چند وقت دیگه، دیدنت برام آرزو میشه. باید تو ذهنم ثبت بشی.

♠تارا♠

نشستم رو به روش و گفتم--شروع کن.

لباشو با زبونش تر کرد. چشمای قهوه ایشو تو حدقه گردوند و گفت--مامانم وقتی کوچیک بودم به خاطر کتکایی که از بابام خورد از پله ها پرت شد پایین. چون دادنشو با چشمم دیدم. گذشت و گذشت تا بابام رفت تو کار مواد. اون وقت من یه دختر 20 ساله بودم که با جون کندن شهریه دانشگاهمو در میاوردم. نداشتیمو این نداری ما رو مجبور به هر کاری میکرد. هم میکشید هم میخرید هم میفروخت. وقتی دیدم هیچ جوره نمیتونم شهریه دانشگاهو جور کنم مجبور شدم

با بابا همکار بشم. اون وقتا اوایل آشناییم با اشکان بود. اشکانو دوست داشتم. با اینکه پولدار بود نه فخر میفروخت نه از بالا نگاه میکرد. خاکی و مهربون بود. کم کم با هم آشنا شدیم و من فهمیدم برای چندمین بار پسری داره سمتم جذب میشه. از خودم تعریف نمیکنم اما اون وقتا خوشکل بودم. جوری میتونستم هر دلی رو به لرزه در بیارم.

نگاهمو تو صورتش چرخوندم. دروغ هم نمیگفت، با اینکه سن و سال دار بود اما هنوزم خوشگل بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد--یه شب بابام زیاد کشید و حالش بد شد. تنها کسی که میتونستم ارزش کمک بگیرم اشکان بود. بهش زنگ زدم و اونم اومد. وقتی فهمید بابام دردش چیه خیلی خجالت کشیدم. یه مدت گذشت که حس کردم رفتاراش عوض شده. وقتی پا پیش شدم فهمیدم بابام برای داشتن من شرط جور کردن مواد واسش گذاشته. از بابام متنفر بودم، متنفرتر شدم.

پارت 92

--اگه متنفر بودی چرا ولش نمیکردی؟

گلرخ--بابام بود. بد بود، ولی بازم بابام بود.

--خب. ادامه بده.

گلرخ--من به اشکان وابسته بودم چون پولشو میخواستم. هیچ علاقه ای نبود و اون برای من یه عابر بانک زنده بود، پس به زنده بودنش احتیاج داشتم.. به بابا گفتم دست از سرش برداره. به بابک، همونی که بهمون کار میدادم گفتم بیخیالش بشه. ولی نشد. نشد تا روزی که یکی از برادرای اشکان اومد سر و قتم.

با دیدن سکوتش گفتم--تابان؟

سرشو تکون داد و گفت--آره. تابان. اومد سراغم و دعوا راه انداخت. بهم گفت بیخیال برادرش بشم. میدونم باورت نمیشه ولی من تو همون برخورد اول ارزش خوشم اومو. خیلی هم خوشم اومد. پوستش سیفید بود و موهای کوتاهش

مشکیه مشکى. چشماش با موهاش میجنگید. اون چشمای آبی یخی دل و دینمو با خودش برد.

پریدم و سط حرفش و گفتم--نیومدم از دلدادگیت بگی. اومدم بگی چرا از اسمش استفاده کردی؟

تو چشمام خیره شد و گفت--همون وقتا بود که اشکانو کشتن و منو از گروه انداختن بیرون. دیگه نون شبمم به زور پیدا میکردم تا اینکه، تا اینکه اونشب رفتم قمارخونه. یه مقدار داشتم و سرش شرط بندی کردم. به لطف بابای قمارباز و تریاکیم به حکم وارد بودم. با کسی شرط بستم که گفت اگه بتونم ببرمش نصف اسلحه ها شو میدی به من تا آبش کنم و تمام و کمال پولش میشه و اسه خودم. قبول کردم و بازی کردیم. خیلی سریع تر اون چیزی که فکر شو میکردم بردم. حالا من بودم یه کامیون اسلحه که باید به کشورای جنگی فرستاده میشد. اون شب وقتی بابا دید دست خالس اومدم، افتاد روم و شروع کرد به زدن. وقتی میزد... وقتی میزد یاد کتک خوردن مامانم افتادم. نمیدونم خالی کردن حرص بود یا جنون آنی که تا به خودم اومدم فهمیدم سیخ تریاکشو از رو پیک نیک برداشتم و فرو کردم تو گردنش.

چشماشو بالا آورد و گفت--اون اولین قتل زندگیه من بود. قتل پدرم.

نفسشو با آه بیرون فرستاد و گفت--سیخو جوری گذاشتم تو دستش که انگار حین کشیدن بدنش شل میشه و میفته رو سیخ. از خونه زدم بیرون و رفتم تو خیابون. سرگردون کوچه ها بودم که یه ماشین محکم جلوی پام ترمز کرد. با پایین اومدن راننده کپ کردم. میدونی کی بود؟

--کی بود؟

گلرخ--تابان بود. اونشب شب تولد اولین پسر برادرش بود. تولدی که برای اون مرگ بود. اونشب بابات از مامانت خاستگاری کرده بود و تابان داغون بود. تا تونسته بود خورده بود و هی هزیون میگفت. حرف از کشتن بابات میزد و بعد گریه میکرد و میگفت:من برم داداشمو بکشم؟ حرف از کشتن مامانت میزد و بعد

میگف: چرا باید کسیو که در حد مرگ دوست دارم بکشم؟ با خودش درگیر بود. بردمش خونه اش و تا صبح بالای سرش بیدار موندم. وقتی بیدار شد با دیدنم تو خونه اش تعجب کرد اما سریع خودشو جمع کرد و ازم پرسید اونجا چخ غلطی میکنم. بهش گفتم ما با هم میتونیم پدر مادرتو نابود کنیم اما ورداشت پرتم کرد بیرون. بعد از اون خیلی بهش نزدیک شدم. جنازه بابام که جمع کرده بودم و آزاد آزاد بودم. اسلحه هارو فروختم و با پولش از همون آدم اسلحه های دیگه ای خریدم. کلی زحمت کشیدم تا باند خودمو زدم و به خاطر قماری که توش برده بودم اسمشو گذاشتم حکم، حاکم شدم، قدرتمند شدم، واسه خودم کسی شدم.

پارت 93

--تابان این وسط چیکاره بود؟

گلرخ--تابان هیچکاره بود...بعد از اینکه حاکم شدم خیلی دنبالش گشتم. اون موقع همه منو به اسم حاکم میشناختن و هیچ اسم دیگه ای از من به گوش کسی نخورده بود تا اینکه...

با سکوتش سوالی گفتم--تا اینکه؟

گلرخ--تا اینکه 14 سال پیش، فهمیدم بابات داره تو کارای من سرک میکشه. تهدیدش کردم، اذیتش کردم، آدم فرستادم لتو پارش کنن ولی بیخیال پرونده نشد. همون وقتا بود که تصمیم گرفتم با گروگان گرفتن بچه هاش قضیه ارو تموم کنم. دشتین میرفتین م سافرت که گیرتون انداختیم بردمتون به اون خرابه. کسری با زیرکیه تو در رفت و منو ندید اما روژا دید. نمیتونستم بذارم زنده بمونه واسه همین یه پیت نفت خالی کردم روش و آتیشش زدم.

به قیافه ام نگاه کرد و گفت--چشمای وحشیتو اونطوری نکن. باید اونکارو میکردم.

با عصبانیت غریدم--عموم چرا اونطوری شد و من چرا شدن آست؟

گلرخ--بهم حمله کردیو من نمیدونستم اونقدر به فنون رزمی تسلط داری که بتونی زمین بزنی. وقتی هولت دادم فکر شو هم نمیکردم سرت آسب بینه و تو دچار فراموشی بشی. یه فراموشیه 14 ساله...وقتی به هوش اومدی،اولین تصویری که دیدم چه شمت بود. یاد عموت افتادم و همون لحظه بود که بهم خبر دادن یکی پشت در میخواد بی اجازه وارد بشه. باورم نمیشد عموت باشه و فهمیده باشه تو رو من دزدیدم.

تابان هنوزم جذابیت سابقو داشت. هنوزم میتونس دلمو بلرزونه. هر کاری کردم با من بیاد تو یه راه نتونستم. حتی نتونستم از نفرتش در برابر بابات ارزش استفاده کنم. خواست بغلت کنه و ببرت که زدم پشت گردنش و انداختمش دیوونه خونه. یه مدت به دستور من قرصایو بهش میدادن که همه چیو از یاد ببره و این طور هم شد و بعدش از اسمش به عنوان اسم استفاده کردم و برای اون هویت جعلی ساختم.

--یعنی الکی الکی یه خانواده ارو از هم پاشوندی؟

گلرخ--الکی نبود. پدرت اشکانو به من بدهکار بود،تابان خودشو و تو تابانو. شباهت بی اندازه ات به تابان و آموزشایی که از پدرت گرفته بودی به من این اجازه ارو نمیداد که تو رم از بین ببرم. اما حالا میبینم اشتباه کردم.

--خیلی بد کردی ولی من کاریت ندارم. میسپرمت به بابام،عموم و قانون. پرونده حکم داره بسته میشه. بد کردی. به خودت،به بابام،به عموم،به من،به خواهری که جلوی چشمم به آتیش کشیدیش،به همه امون بد کردی گلرخ ایرجی.

♣سام♣

آخی گفت و رو تخت نشت کنارش نشستم و گفتم--چی شدی؟

بیحال لب زد--از دیشب درد دارم. هی میره میاد.

ترسیده گفتم--تو دیشب درد داری الان به من میگی؟ میخوایی بریم دکتر؟

نادیا--نه بابا،طبیعیه.

با تعجب گفتم--دو شب طبیعیه؟

با اطمینان سری تگون داد که دستمو کشیدم رو شکم برجسته اش و گفتم--  
ایشون قصد خروج ندارن؟

نادیا خندید و گفت--دو هفته مونده ها. عجله ی تو بیشتره انگار.

نوازشش کردم و گفتم--اگه اینم میدونست من چه حسی دارم زود تر میومد.  
نادیا--قبول نیستا.

تکیه دادم به تاج تخت و اونم بغل گرفتم و گفتم--چی قبول نیست هکرخانم؟  
چپ چپ نگام کرد و گفت--منو همونجوری نیان نبرن با حرفای تو میبرن.

خنده ام بلند شد. پیشونیشو بوسیدم و گفتم--آخه هکرخانم من،نمیتونم فراموش  
کنم چطوری پیش همیم که.

سرشو تگون داد و گفت--حاکم هیچ خوبی هم که نداشت به درد وصال ما  
خوردم. حالا لگم چی قبول نیست؟  
--بگو.

با لب و لوچه ی آویزون گفت--بچه ات مثل تو خردادیه. برنامه ریزی کرده بودی؟  
خندیدم و یه لحظه رفتم تو گذشته که نادیا جیغ خفه ای کشید.

ترسیده تو جم نشستم که دیدم دستشو به کمرش گرفته و لباشو گاز میگیره. آخ  
بلند دیگه ای گفت که خم شدم روش و گفتم--چیشد نادیا؟ اصلا اشتباه کردم باید  
ببرمت دکتر.

به دستم چنگ زد و گفت--تروخدا زودتر فکر کنم داره به حرفت گوش میده.  
با گیجی گفتم--کدوم حرف؟

چشماشو گرد کرد و گفت--سام،خنک بودی یا جدیدا شدی؟ گفتم زودتر بیاد داره  
میاد دیگه دارم از درد میمیرم یه کاری بکنننننن.

پارت 94

نیاز

با حس رگش زیر انگشتم همونجارو ضد عفونی کردم و محتویات آمپولو بهش تزریق کردم. با بیرون اومدنم صدای زنگ مبایلم بلند شد. اسم سامو که دیدم یهو دلم ریخت. نکنه براشون اتفاقی افتاده باشه؟ سریع جواب دادم که گفت-- نیاز، نادیا دردش گرفته باید چیکار کنم؟

--بیارش اینجا دیگه.

سام--خوب دارم میارمش. دیگه چیکار کنم.

--هیچکار. فقط هول نشو و با سرعت مطمئن رانندگی کن.

سام--خیالت راحت. نیومده نمیفرستمش بره.

رفتم پشت میز و با بچه هایی که تو بخش زنان زایمان بودن هماهنگیای لازمو انجام دادم. به صندلی تکیه دادم، مبایلمو از تو جیبم در آوردم و به عکسی که تو گالریم بود خیره شدم. پشت میز با قیافه متفکر داشت شطرنج بازی میکرد که این عکسو گرفتم. دستی روی صورتش کشیدم و آروم زمزمه کردم--ببین. بچه خواهرتم داره به دنیا میاد و تو نیستی. کجا موندی تو این 6 ماه دان؟

ا شکی که از گو شه چه شمم چکیدو پاک کردم. باید به بقیه کارام میر سیدم و ا سه همین برای آخرین بار صورتشو از نظر گذروندم و بعد با زدن دکمه کنار گوشیم صفحه ارو تاریک کردم.

دل دیوونه ام از تو تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری که خودتم نداری

شده رفیق شبهام وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش رو به روم بازم میشی آرزوم

وقتی تو رو ندارم وقتی که بیقرارم



چشامو باز ميبندم شايد بيایي کنارم  
 يه عکس یادگاری شده رفیق شبهام  
 ميگیرمش رو به روم وقتی که خیلی تنهام  
 چشامو باز ميبندم به گریه هام ميخندم  
 رفیق خستگی هام باز به تو دل ميبندم  
 به آزار به

پوفی کشيدم و با خستگی خودمو انداختم رو صندلی که شایان گفت--جرا  
 اينطوری میکنی؟

پيشونيمو ماساژ دادم و گفتم--اين دختره برای من اعصاب نداشته.

شایان--کدوم دختره؟

--دختر سرهنگ احتشام.

شایان--به به. دل دادی؟

--دلو ولش کن. همش واسه خودش دردسر ميخوره.

تا شایان خواست حرفی بزنه صدای در اومد. بفرماییدی گفتم که تارا با همون  
 بیتفاوتی همیشگی و چشمای یخی اومد نزدیکم و سلام کرد.

جوابشو دادم و اشاره کردم بشینه. با چادر سختش بود راه بره. دختری که با بلیز  
 شلوار میرفت ماموریتو چه به چادر؟ ولی خب، باید سرش میکرد. قانون پاسگاه  
 بود. شایان با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد که ضربه ای به دستش زدم.  
 نگاهشو کشید سمتم و گفت--پس من دیگه برم.

سری تگون دادم که از اتاق خارج شد. همزمان با خروج اون تارا پا شد و گفت--  
 منو چرا احظار کردی؟

کلافه گفتم--تارا، چند بار باید بهت گوشزد کنم وسط ماموریتای ما خودتو ننداز وسط.

تارا--اون داشت از دستتون فرار میکرد. 4 ماه جون کدنت سر این پرونده داشت دود میشد.

--دود بشه. تو نباید وارد عملیات میشدی. میدونی چقدر سگ دو زدم تا نفرستنت بازداشتگاه.

عصبانی اوم جلوی میزم و گفت--کمکتون کردم و پاداشم بازداشتگاه بود. ایول. چقدر انصاف.

پارت 95

--عزیز من، تارا جان، تو الان نه مامور امنیت و عملیاتی نه آس پیک. تو الان یه آدم معمولی هستی، پس تو ماموریتا دخالت نکن و مثل یه آدم معمولی زندگی کن.

خم شد رو میزم و گفت--ولی من توانایی های معمولی ندارم. اگه آس پیک نیستم هنوزم تواناییای آس پیک تو وجودم هست. وقتی شلیک کردم میدونستم از کنار گوشش رد میشه و بیهوشش میکنم.

عصبانی داد زدم--هر حرفی میزنم یه حرفی میزنی.

بلندتر از من داد زد--چون اون حرف حقه که جواب نداره نه حرف ناحق. دیگه ام به من دستور نده.

نداشت اصلا حرف بزنم. چادرو از رو سرش در آورد، گرفت دستش و با تمام سرعت زد از اتاق بیرون.

نفس عمیقی کشیدم که در دوباره باز شد. عمو خندید و گفت--چیکار کردی که انقدر آتیشی بود؟

با ناله گفتم--عمو، اصلا به حرف گوش نمیده.

دوباره خندید و گفت--دل به کم کسی نبستی، آس پیک بوده ها.

با یادآوریه اون روزا لبخندی اومد رو لبم و گفتم--آره. اون تنها کسی بود که تونست منو اسیر کنه.



لبا سمو پو شیدم که صدای در اومد. یک لحظه ای گفتم و زیپ لباسو که بغل هم بود بستم. رفتم سمت در با باز کردنش کسری رو دیدم. کسری لبخندی زد و گفت--خوشگل شدیا. تولد منه یا تو؟

نفش عمیقی شیدم و گفتم--کاش بابا اینطوری اعلام نمیکرد.

کسری--تمام فامیل منتظر دیدنت بودن. الانم منتظر اومدنن.

نگاه آخرمو به آینه انداختم. لباسم یه لباس بلند بود که آستیناش روی شونه بود و تا کمر چسبون. رنگ بالاتنه اش نقره ای مات بود و از کمر به پایین دامن لخت و ول سرمه ای براق داشت. موهامو باز گذاشته بودم، بیشتر چترپام سمت راست بود و کمی از موهای شقیقه چپمو برده بودم بالا و با یه گیره نگین دار آبی همون بالا نگهداشته بودم. گردنبنده خانوادگیم گردنم بود و دیگه هیچی. کفشای نقره ایمو از کنار تخت برداشتم و پام کردم. کنارش از اتاق اومدم بیرون. صدای ساز و آواز از طبقه ی پایین میومد. نفسمو دادم بیرون و رفتم سمت پله ها. خدارو شکر کسی حواسش اینور نبود وسطای پله بودیم که نمیدونم از کجا کدوم صدای نکره ای گفت--به افتخار کسری و بغلیش.

همه دست زدن و نگاهشون برگشت سمت ما. از پله آخر که پایین اومدم بابا کنار من وایستاد و عمو کنار بابا. با دیدن عمو لبخندی زدم که گفت--به خانواده خوش برگشتی.

آروم بغلش کردم که محکم به خودش فشارم داد. دو ماهی بود که راحت و بدون لکنت حرف میزد. تو این شیش ماه خوب شده بود. مامان اومد کنارم و گفت--بیا بریم با بقیه آشنات کنم.

عمو با لبخند دستمو داد دست مامان. نگاهی به جمعیت انداختم و گفتم--من باید با همه اینا آشنا بشم؟ سدی تکنون داد که با عجز گفتم--نهههه. خندید و گفت--اتفاقا آره.

پارت 96

بعد از اینکه با همه آشنا شدم کنار کسری وایستادم و گفتم--دو تا دایی داریم و یه عمو. این همه فامیل از کجا اومد؟ کسری--فک و فامیل مامان بابان دیگه. --بازم زیادن. الان من هیچکسو یادم نموند. کسری نگاهشو اطراف جرخوند و گفت--نظرت راجع به نوه ی دخترخاله مامان چیه؟

سرمو تکنون دادم و گفتم--نمیدونم کیو میگی. تو صورتم خیره شد و گفت--همون دختره کنار پنجره است. لباس آبی. نگاهمو انداختم اونور. آها،یادم اومد. یه دختر حدودا 18-19 ساله. موهای قهوه ای و چشمای تیره. پوستش سفید بود آرایش کمی داشت. شونه ای بالا انداختم و گفتم--نمیدونم. خوشگله. کسری--مثلا میتونی به مامان بگی ارزش خوشم اومده. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده و گفت--اونجوری نگاه نکن همینطوریش ازت میترسم. با صدای آراز برگشتم سمتش--از چی میترسی؟ کسری--بد نگاه میکنه.

آراز--اون که آره.

با پشت دست زدم تو شیکم کسری که خم شد و گفت--آخ. چیکار میکنی؟

--من ترسناکم؟

کسری--الان اگه حقیقتو بگم که یکی دیگه میخورم.

--میزنم شت و پتت میکنم.

از کنارم گذشت و گفت--من پیش تو امنیت جانی ندارم. میرم با همون نوه ی دختر خاله مامان.

به رفتنش نگاه کردم که آراز گفت--نمیخواهی بچه ی سام و نادیا رو ببینی؟

--میخوام. کجان؟

به گوشه ای اشاره کرد. با دیدن نادیا که رو مبل نشسته بود و سام کنارش رفتن سمتشون. کنارشون وایستادم که خواستن بلند شن. دستمو رو شونه اشون فشار دادم و وادارشون کردم بشینن خم شدم رو نادیا و به بچه ی تو بغلش نگاه کردم. فکر کنم یه ماهش بود. یه پسربچه ی کوچولو. از بغلش گرفتمش و در حالیکه ناشیانه سعی میکردم جوری بگیرمش که نیفته گفتم--اسمش چیه؟

دستی از پشت اومد رو دستام و کمکم کرد بگیرمش بغلم. صدای آروم آراز کنارگوشت قلقلکم داد--این بچه است. اسلحه نیست اوینطوری گرفتیش.

بوی عطر و نفسای آراز به گردنم میخوردو که حس کردم تپش قلبم بالا رفت. دستش زیر دستم بود و من تغریبا بغلش بودم. نادیا لبخندی بهم زد و گفت--آرمان.

صدای نیاز از سمت چپم اومد--ای جان. بزرگ شدی خاله؟ . نگاهش کن آراز. اویخییی.

آراز سرشو از کنار گردنم رد کرد و چونه اشو گذاشت رو شونه ام. یهو پشتم لرزید. نفس عمیقی کشیدم و گفتم--نادیا، بگیرش. میترسم بندازمش.

آروم دستامو گذاشتم رو دستای نادیا و بچه ارو سپردم بهش. آراز بعد از اینکه بچه از بغلم جدا شد دستشو کشید رو شکمم که شکمو دادم تو. نوازششو نا کمرم

ادامه داد و بعد دستشو برداشت. لبمو گاز گرفتم و به قلبم که دیسکو راه انداخته بود تو دلم تشری زدم. دامنمو کشیدم پایین و رو به سام گفتم--دانیال نیومد؟ چشمای نادیا و نیاز تو صدم ثانیه غمگین شد. سام هم نفس عمیقی کشید و گفت--نه.

د ستمو گذاشتم رو شونه ی نادیا و گفتم--اگه ازش خبری نیست یعنی سالمه. نگرانش نباش.

پارت 97

بزن و بکوب ادامه داشت تا اینکه اعلام کردن صرف شامه. کلافه از جام پا شدم و رفتم طبقه بالا. صدای موزیک هنوز به راه بود. خواستم برم تو اتاقم که دستی دور کمرم پیچید. دستای کشیده و سبزه. هولم داد تو اتاق و درو پشت سرم بست. دستاشو با خشونت باز کردم و برگشتم طرفش که کفم برید. بنیامین؟

با صدای بلند گفتم--تو اینجا چه غلطی میکنی؟

بنیامین--چطوری خانم صابری؟ اومدی عموتو بردی مارو لو دادی حاجی حاجی مکه؟

یه قدم عقب رفتم و گفتم--آخه تو خودت پرونده ات از باباتم سنگین تره چطوری اومدی بیرون؟

خندید و گفت--اومدم تصویه حساب. برمیگردم.

تا خواست بگیرتم با پاشنه زدم تو شونه اش و دستاش و پیچوندم پشتش. دستاشو کشیدم که نعره اش رفت هوا. با سر کوبید تو صورتم که لبم گیر کرد به دندونم و پاره شد. محکم زد تخت سینه ام که افتادم رو تخت. اومد خودشو بندازه روم که قلط خوردم و خودمو انداختم کنارش. قبل از اینکه بند شه با سر زدم تو دماغش که خون راه افتاد. دستشو از رو دماغش برداشت و با لحن عصبانی گفت--میکشمت دختره ی....

یقه امو گرفت و کشید که لباس از وسط که درز داشت تا روی سینه ام جر خورد.  
با لذات نگاهم کرد که با مشتش زدم تو دماغش و گفتم--داری چیه نگاه میکنی؟

محکم تر با پا کوبیدم تو پهلوش که افتاد رو تخت. دستاشو از پشت گرفتم و  
خواستم بلندش کنم که در با شدت باز شد و آراز اومد تو. به. بعد این همه سرو  
صدا تازه رسیده.

سرمو تکیون دادم تا مو هام بره کنار و گفتم--آراز، بیا اینو بگیرش. فکر کنم از  
بازداشتگاه در رفته.

آراز سریع بهم نزدیک شد و گرفتش که از عقب جفتک انداخت. کفشش خورد تو  
چونه ام که آخم در اومد. دستمو گرفتم به چونه امو گفتم--آراز اینو از جلوی  
چشمام محوش کن تا از زمین محوش نکردم.

آراز با نگرانی گفت--خوبی؟

سرمو تکیون دادم و گفتم--آره. خوبم. لطفا ببرش. فکر کنم دماغشم شکسته.

آراز گردنشو گرفت ک از اتاق بردش بیرون. نشستم روی تخت و پوفی کردم ته در  
دوباره باز شد. آراز بود. نگران پرسیدم--کسی که چیزی نفهمید؟

اومد جلوم و خیره به لبم گفت--نه.

انگشت اشاره اشو کشید رو لبم که سرمو بردم عقب و گفتم--چیکار میکنی.

انگشتشو نشونم داد و گفت--خون میاد.

با شست و اشاره لبمو پاک کردم و گفتم--چیزی نیست. دندونم پاره اش کرده.

آروم فکمو نوازش کرد که موهای بدنم سیخ شد. صاف وایستادم که آروم چونه  
امو بوسید. هولش دادم و گفتم--چیکار میکنی؟

آراز--کبود شده.

--شده که شده. از اتاقم برو بیرون.

آراز--چرا برم.

با عصبانیت و تعجب از رفتارش گفتم--میگم برو بیرون.

آراز--نمیرم.

اومد جلوتر د دستشو گذاشت رو یقه تم و به هم نزدیکشون کرد که دستشو پس زدم و گفتم--برو بیرون آراز.

اومد جلو تر و گفت--برای اولین باره صدام میزنی.

راست میگفت. اولین بار بود بهش گفتم آراز. تا قبل از این سرهنگ و افروز و افعی بود. فاصله اش باهام کم بود. فاصله ارو زیاد کرم و گفتم--برو آراز.

آراز--از چی میترسی. از من؟ یا از خودت؟

پارت 98

--این مو شو گربه بازیا چیه؟ من از ک سی نمیر سم برو بیرون لبا سمو عوض کنم خودمم میام.

آراز--چقدر بهت گفتم کسیو نزن و برای خودت دردرس درست نکن. تو گوشت نمیره چرا؟

--بهم حمله کرد. داشتم از خودم دفاع میکردم.

آراز--برو یکو رنگ کن که نشناستت. خودتم میدونی نیازی نبود دماغشو بشکونی.

--بهم بیش از حد نزدیک شده بود. حقش بود.

آراز--هر کسی بهت نزدیک بشه دماغشو میشکونی؟

مثل خودش با تاکید گفتم--هرکس بهم نزدیک بشه دماغشو میشکونم.

اومد جلو و گفت--هرکس.

فاصله ای زیادی کم بود. نفسمو نصفه نیمه فوت کردم و گفتم--هرکس.



آروم و کشیده زمزمه کرد--باشه.

نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومدم که منو چسبونده بود به دیوار. محکم زدم تو سینه اش تا ولم کنه ولی دست بردار نبود. انقدر نزدیک بود که دمم بازدمش بود. چند لحظه بعد پید شونیش رو چه سبوند به پید شونیم و بعد خود شو عقب کشید.

همین که یه قدم ازم دور شد خودمو جمعو جور کردم و سیلیه محکم خوابید تو صورتش. با عصبانیت گفتم--چطور جرات کردی؟

صورتشو برگردوند، نفس عمیقی کشید و گفت--دیگه هیچوقت زژ زرشکی نزن.

با مسخرگی گفتم--منتظر دستور جناب عالی بودم. گمشو بیرون.

آراز--چرا دماغمو خورد نکردی؟

دیگه روش داشت زیاد میشد. پامو آوردم بالا و خواستم بکوبم تو صورتش، جا خالی داد و دستشو بند ساق پام کرد که افتادم رو تخت. با پای چپم زدم تو دستش تا پامو ول کنه. با ول شدن پام خیز زدم و نشستم رو تخت. رفت کنار در و گفت--پس برات مهمم که راحت از اشتباهم گذشتی.

خیره خیره نگاهش کردم و گفتم--برام اهمیت نداری.

آراز--چرا نمیخواهی باور کنی برام مهمی؟

--چون تو نارو زدی. حتی الان که پیش خانواده ام هستم بازم نمیتونم فراموش کنم چیکار کردی.

داد زد و گفت--چیکار کردم ها؟ چیکار کردم؟

جوری داد زدم که حس کردم هنجره ام پاره شد--از اعتمادم سوء استفاده کردی. تو تنها کسی بودی که به خلوتم راهش دادم و تو...تو نامردی کردی. دروغ گفتی. تو اولین همسفر، اولین همسفره و حتی اولین همدردم بودی. داشتم روت حساب میکردم ولی همه چیو به هم زدی. چرا باید بهت اعتماد کنم.

مثل خودم داد زد--چون الان دیگه دوست دارم.

یه لحظه کپ کردم ولی بعد با اخم گفتم--برو بیرون.

آروم لب زد--چی؟

با صدای بلندی گفتم--برو بیرون. نمیخوام دوستم داشته باشی برو بیرون.

اخماشو کشید تو هم و رفت بیرون. با رفتنش نفسمو سخت بیرون دادم و خودمو انداختم رو تخت. چی؟ دوسم داره. ولی من...یعنی من...نه. من دوستش ندارم.



آرازه

نگاه غمگینمو از عکسش گرفتم،مبایلمو انداختم تو جیبم و رفتم بیرون. عمو با دیدنم از جاش پا شد و گفت--آخه چرا داری میری؟

لبخند تلخی زدم و گفتم--اونجا...اونجا برام موقعیتای خوبی هست. میتونم پیشرفت کنم.

اومد جلو و گفت--تو باز خواستی بزرگترتو سیاه کنی.

سرمو تکون دادم و گفتم--نه عمو. این چه حرفیه.

صدای در اتاق بابا اومد. رو به روم وایستاد. نگاهش این دفعه فرق داشت. خشک نبود. با صدای ضعیفی گفت--اینجا هم کلی موقعیت هست.

--نمیشه بابا. باید برم.

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت--بازم میریم خاستگاری. انقدر میریم و میاییم تا موافقت کنه. فقط نرو. من بعد 19 سال دارم میبینمت.

بهت زده گفتم--بابا؟

بابا--نمیخوام دیگه تنها باشم. این غرور 19 سال ازت دورم کرد الان میخوام پیشم باشی. میریم و میاییم تا قبول کنه. اون هر چقدرم کله شقی کنه باز میتونی دلشو نرم کنی.

--چقدر دیگه بابا. اون منو دوست نداره. اگه داشت تا الان جلوی رفتنمو میگرفت. بابا--من که دوستت دارم. نیاز که دوستت داره. عموت که دوستت داره. بمون به خاطر ما.

شرمنده گفتم--بذار برن بابا. دوری از این شهر برام لازمه.

پارت 99

اومد رو به روم. تغریبا همقد بودیم سرمو کشید پایین، میشونیمو بوسید و گفت--باشه بابا. برو ایشالا که به سلامت بریو برگردی.

از شوت خداحافظی کردم و رفتم برون. تاکسی منتظرم بود. نفس عمیقی کشیدم و آروم فرستادمش بیرون. دیگه باید دورشم. از این شهر، از این هوا، از عشق، از تارا.

\*هفته پیش اومد جلوی چشمام\*

تارا--باز اومدی چیکار. با باباتم که اومدی گفتم: من شوهر نمیکنم.

دستاپو مشت کردم و گفتم--نیومدم ازت بخوام چون دوست دارم دوست داشته باشی، اومدم بهت بگم من هفته دیگه میرم اصفهان. برای همیشه. دوست ندارم برم ولی... اومده بودم برای آخرین بار ببینمت.

چشماتش انگار غمگین بود. ناراحت نگاهم کرد و گفت--میخواهی بری؟

--آره. انگار این تقدیره. خداحافظ تارا.

با صدای گرفته ای گفت--خداحافظ آراز.

♠تارا♠

غلط کرده. کجا میخواد بره؟ او مد هواییم کرد حالا د برو که رفتیم. من ا گه گذاشتم تو برو.

صدای آهنگو زیاد کردم و فرمونو چرخوندم. اگه تا یه ساعت دیگه نرسم میپره. خدایا یه کاری کن برسم.

قطره اشکی که افتاد رو گونه امو با حرص پس زدم. بیا. به خاطرش اشکم در اومدم. ببینمت آدمت میکنم. واسه من فاز رفتن برمیداره. چشاتو از کاسه در میارم بی چشمو رو.

نه چشماش گناه داره. چش به اون خشکلی..... موهاشو دونه دونه میکنم....نه نه. مو به اون خوبی. شوهر کچل میخوایی....اینا چیه به هم میبافم..... اثرات عاشقیه....وای خدا. نره یهو؟ خدا. خدا پروازش تاخیر داشته باشه. خدااااا.

پامو محکم تر رو رو گاز فشار دادم و از ماشین جلویی سبقت گرفتم. یه عمری آس پیک نبودم که الان که لازمه دم از قانون بزنم و بشم جزو خوبای قانونمند. جریمه هامم خودش بده. پسره ی چشم سفید الدنگ.

داشتم زندگیم و میکردم

اومدی حالمو عوض کردی

این همه راهو اومدی که بری

که خرابم کنی و برگردی

همه چی خوب بود قبل از تو

عشق با من غریبگی میکرد

یه نفر داشت با خودش تنها

زیر این سقف زندگی میکرد

عطر تو این اتاق و پر کرده

این هوا اون هوای سابق نیست  
اون که با بودند مخالف بود  
حالا با رفتنت موافق نیست  
واسه چی اومدی که برگردی  
برو اما به من جواب بده  
سر خود اومدی ولی اینبار  
به منم حق انتخاب بده  
اون که میگفت تا ابد اینجاست  
حالا میگه بزار برگردم  
داشتی زندگی تو میکردی  
داشتم زندگیم و  
عطر تو این اتاق و پر کرده  
این هوا اون هوای سابق نیست  
اون که با بودند مخالف بود  
حالا با رفتنت موافق نیست

پارت 100

باز آزار

با صدی راننده برگشتم به حال. کرایه اشو دادم و چمدونمو دنبال خودم کشیدم. نشستم رو صندلی تا پروازمو اعلام کنن. دو ساعتی معطل شدم. تو این دو ساعت نیاز بیست بار زنگ زد و هر بیست بار با گریه خواست نرم. با اعلام پرواز گو شیو خامون کردم و از جام پا شدم. اولین قدمو برداشتم که سوزش بدیو تو مچ دوتا

پام حس کردم. زانوم از درد خم شد. شل شدم افتادم رو صندلی. پاهام حس نداشتن. خم شدم ببینم چه خبره که با دیدن بردای سوزنی تعجب کردم. با دیدنشون اولین تصویری که اومد جلو تصویر بی حس شدنم بود وقتی که میخواستم از دست آس پیک فرار کنم. خواستم دستمو ببرم سمت برد که صدایی متوقفم کرد--بهشون دست نزن. برق دارن.

با حیرت سرمو آوردم بالا و گفتم--تارا؟

تارا--کجا به سلامتی؟

--داری چیکار میکنی؟

تارا--به نظرم از ایده ای که اول در نظر داشتم بهتره.

--کدوم ایده.

تارا--که اسلحه ارو بذارم رو سرت و وادارت کنم بری بشینی تو ماشینم.

--که چی بشه.

بردارو از مچ پام جدا کرد و در حالیکه زیر بغلمو میگرفت تا بلندم کنه گفت--بعدا در موردش صحبت میکنیم.

--من میخوام برم الان پروازم میپره.

تارا--منم فلجت کردم که نری دیگه.

--چرا اینکارو کردی؟

بدون حرف منو کشید تو پارکینگ فرودگاه و مجبورم کرد بشینم تو ماشین. چمدونمو گذاشت تو صندوق عقب و کنارم نشست پشت فرمون. ما شینو آورد بیرون که داد زدم--داری چیکار میکنی بذار برگردم.

صدای ضبطو بلند کرد و گفت--تا اجازه ندادم سکوت لطفا.

بعد از یه ساعت چرخیدن حس کردم حس به پاهام برگشت. یکم تکونشون دارم که ماشینو کنار خیابون پارک کرد و برگشت طرفم. برای اولین بار دیدم لبخند زد. با تعجب نگاهش کردم که گفت--خب. داشتی کجا میرفتی؟

--پروازم پرید.

تارا--بایدم میپیرید. قرار نبود بری.

--بود و نبودمو تو تعیین میکنی؟

تارا--تو این یه هفته فهمیدم اگه نباشی نابود میشم. پس به بودنت نیاز داشتم.

پارت 101

با بهت گفتم--چی؟

انگشت اشاره اشو گذاشت رو لبم و گفت--سسسسسس. بذار حرف بزنم.

لبامو گذاشتم رو هم که گفت--از وقتی به هوش اومدم تنها چیزی که دیدم برد و گلوله و دارتو اسلحه بود. تو تمام این 14 سال فقط یه چیزو حس میکردم، درد. نه کسی بود بهش محبت کنم نه کسی بود بهم محبت کنه. تمام این سالا گذشت و من همیشه تنها زندگی کردم.

یه سال پیش، همین وقتا بود که بهم خبر رسید افعی دزبالمه. فکر میکردم میگیرمش و مثل بقیه حافظه اشو برمیگردونم به اول و تمام، ولی فرق داشت. این بار با دفعات قبل فرق داشت. افعی اومد تو زندگیم و شد بخشی از اون. تو، تنها کسی بودی که باهام همخونه شد، هم سفر شد، همسفره شد، وقتی درد کشیدم، وقتی تب کردم، تنها کسی بودی که باهام بیدار موندیو همدردم شدی. تو اولین همکار منم بودی. بهت عادت کرده بودم. به بودنت، به حضورت، به گرمات. داشتی برام تبدیل به یه آدم ایده آل میشدی که همه چی خراب شد. شدی پلیس، شدی دشمن، ازت ترسیدم. دور شدم. سعی کردم متنفر باشم ولی نشد. هفته پیش که اومدی، وقتی گفتم میرم، ترسیدم. ترسیدم از دستت بدم و دیگه نتوتم برت گردونم. ترسیدم بریو تمام حسای خوبی که باهات تجربه کردم بپره.

به چشمام خیره شد و گفت--من نمیدونم دوست داشتن چطوریه. ولی،اگه دوست داشتن یعنی تپش قلب،یعنی لرزیدن،یعنی ترسیدن یه آدم نترس به خاطر از دست دادن یه نفر دیگه. یعنی یه لحظه سردی بعد گرم،آره. من خیلی وقته،حتی قبل از حالا،وقتی آس پیک بودم دوست داشتم.

آب دهنشو قورت داد و گفت--حتی حالا،حالا که تارام،یه آدم معمولی. هنوزم دوست دارم.

هنگ بودم. دستشو جلوی چشمام تگون داد و گفت--آراز خوبی؟

اعتراف کرد. دوستم داره. چاکرتم خدایا. تارا دوسم داره. دستشو گذاشت رو شونه ام و تگونم داد. اومد حرفی بزنه که نیم خیز شدم روش. چسبید به صندلی و گفت--چته؟

دستمو کشیدم رو لبش و آروم گفتم--هیشششششش.

دستمو کشیدم رو گردنش که چشم هاش همزمان با چشم های من بسته شد و انگشت هاش به پشت گردنم چنگ زد. بر خلاف همیشه آروم بود. خودمو کشیدم عقب ولی دستش رو بر نداشت پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش و گفتم--دوستت دارم تارای من.

نقش لبخند برای بار دوم رو لباش نشست. حس خیلی خوبی بود که اولین کسیم که لبخند شو بعد از سالها دیده. دستم نشستم پشت صندلیش و خم شدم طرفش که که تقه ای به شیشه خورد. هین بلندی که تارا کشید با تقه های پی در پی همراه شد. برگشتم سر جامو به بیرون نگاه کردم که با دیدن گشت تارا دستشو گذاشت رو پیشونیشو با لحن زاری گفت--بیا. اینم از روزیه امروزمون. کارمون در اومد.

نیازم

فرمونو چرخوندم و تو جای پارکم پارک کردم. هوفی کشیدم و از ماشین پیاده شوم. چرا چراغای این پارکینگ همیشه خرابه؟



امروزم تکرار روزای گذشته بود. رفتم دانشگاه کلاس‌امو برگذار کردم، رفتم باشگاه، تمرین کردم، حلام خونه ام، میخوام استراحت کنم. این برنامه هر روز منه، حتی جمعه. البته امروز به جای دیگه ام تشریف بردم. دیدن خاستگارم.

آسانسورو باز کردم و واردش شدم. زدم طبقه 7 و تو آینه نگاه کردم. همون بودم. به دختر گندمگون با موهای خرمایی، چشمای عسلی و قد 168. هیکل متناسب و تیپ ساده.

اما نه. به فرقی کردم. چشمای من دیگه اون چشمای سابق نیست. شادی اون چشما جاشو داده به غمو انتظار.

پارت 102

با صدای زنی که طبقه ارو اعلام میکرد به خودم اومدم و درو باز کردم. در واحدمم باز کردم و با ورودم کیفمو انداختم رو مبل. خودمو رسووندم به اتاقم و لباسامو عوض کردم. از اتاق بیرون اومدم همزمان شد با صدای زنگ مبایلم. ندیده میدونستم آرازهپ سریع جواب دادم که گفت--سلام نیاز. چیشد؟

خسته خودمو پرت کردم رو مبل و گفتم--خوبم داداش. تو چطوری؟

خندید و گفت--مرسی منم خوبم. از احوال پرسیدی شما. بیخیال این حرفا، چیشد؟ --رد شد.

انگار بادش خالی شده باشه گفت--بازم؟

--داداشم برای من خاستگار پیدا نکن. من خودم چلاق نیستم که.

آراز--واقعا نمیخواهی ازدواج کنی.

--نه.

آراز--نیازم، خواهرم، 10 سال گذشته و دانی برنگشته، شاید زن گرفته باشه. چرا به پای کسی نشستی که نمیدونی هست یا نیست.

برای اولین بار بود که اسمشو میآورد. همه میدونستن ولی تا قبل این هیچ کس بهم هیچی نگفته بود.

--داداش، نامردیه. نامردیه من برم با یکی ازدواج کنم ولی فکر ذکرم با اونیکی باشه. بهم اصرار نکن.

آراز--ده سال به راه راست هدایت نشدی تو چند دقیقه چی بهت حالی کنم آخه؟ صدای آران و باران پیچید تو گوشی--عمه، عمه سلام.

آراز--عمه اتون خسته است بچه ها. بعدا باهم حرف بزنید.

دیگه صدایی ازشون نیومد که گفتم--به تارا و بچه ها سلام برسون من برم.

آراز--باشه خواهرم. بازم در رو.

--خداحافظ آراز...

آراز--خداحافظ.

مبایلو انداختم رو میز و سرمو تکیه دادم به مبل. تلویزیونو روشن کردم و رفتم رو دی وی دی. دستگاو پلی کردم که صدای خواننده پیچید تو خونه ساکتم و عکسایی که با آهنگ ادیتشون کرده بودم جلوی چشمم عوض شدن. تمام عکسایی که تونسته بودم ازش گیر بیارم با آهنگ ادیت کرده بودم. چه شمام به عکسای در حال گردش بود و گوشامو سپرده بودم به آهنگ:

رفتو تنها شدم تو شبا با خودم

دلهره دارم از خودم بیخودم

اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست

رفت و با رفتنش قلب من رو شکست

انگاری قسمته فاصله از همو

هر جا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه  
نذار دور شم از خودم از خدا از همه  
دستم و ل نکن که زمین میخورم  
تو بری از همه آدما میبرم  
تو خودت خوب میدونی که آرامشی  
باید با من بمونی به هر خواهشی  
تو که دل بردیو رفتی  
من که افسرده و خستم  
من که واسه کنارت بودن  
رو همه چشمای خیسمو بستم  
تو رو دیدم انگار دلم لرزید و  
واسه اولین بار از ته دل خندیدو  
با خودم گفتم آره تنهایی ها تمومه  
با خودم گفتم آره خدای من همونه  
همون دیوونه که حالمو عوض کنه  
همون که واسه من وجود اون تولده  
نمیدونم چرا وقتی فهمید دوشش دارم عوض شده  
دیگه حتی امروز اسم منم یادت نیست  
واست مهم نیست بشن چشمام به یادت خیس  
دیگه انگاری واقعا به حالو روز من حواست نیست

به آخرش که رسید زدم زیر گریه. صدای چرخیدن کلید توی در اومد. اشکامو سریع پاک کردم تا آراز نبینتم. دماغمو کشیدم بالا و خواستم از جام بلند شم که دستاش نشست رو شونه ام و نفساش از پشت به گوشم خورد. دستامو گذاشتم رو دستاش که کنار گوشم خم شد و زمزمه کرد--تولدت مبارک خوشگله.

پارت 103

کپ کردم. دستم رو دستاش خشک شد. این صدا، این لحن، این تیکه کلام، این پوست سبزه و دستای پهن، با انگشتای کشیده ی آراز و پوست سفیدش خیلی فرق داره.

نفس نمیکشیدم. برگشتم عقب که با دیدنش دلم هوری ریخت. اشتباه نکردم. خودش بود. بعد از 10 سال خودش بود. صدای آهنگ هنوز تو فضا بود و دستام تو دستاش. موهاش تک و توک سفید شده بود. انگار رنگ کرده ولی رنگ نبود. نفسام کند شده بود. اومد نزدیک تر و گفت--دلم برات تنگ شده بود.

اومدم دهنمو باز کنم که بغض مانع شد. زور زدم و به سختی گفتم--دان...

با گفتن اسمش به سبک خودم بغضم شکست و زدم زیر گریه. حق حق میکردم که منو تو بغل جا کرد و گفت--جان، جان. گریه نکن. دیگه هیچوقت تنهات نمیدار.

بین گریه و حق حق گفتم--تو این 10 سال کجا بودی دان؟

موهامو بو سید و گفت--برای داشتن دختر سرهنگ باید پرونده امو پاک میکردم. رفته بودم جزای اشتباهاتمو بدم.

حق هقم از تعجب قطع شد. با بهت گفتم--رفته بودی زندان؟

آره ی آرومی کنار گوشم گفت که گفتم--دلم برات تنگ شده بود. خیلی تنگ. همش میگفتم اگه ببینمش یکی میخوابونم تو گوشش ولی الان...

دانیال--جبران میکنم. تمام دلتنگیاتو جبران میکنم نیازم.

سرمو بردم بالا و گفتم--حالا از کجا میدونستی امروز تولدمه؟

نشست رو مبل و منم رو پاش نشوند. درحالیکه موهامو نوازش میکرد گفت--آراز گفت. گفت امشب من تنها بیام فردا میاد خودش تبریکاشو بگه.

محکم تر بغلش کردم و گفتم--تو بهترین هدیه ی عمرمی.

بعد دوباره گریه ام گرفت. سرمو چسبوند به سینه اش و گفت--گریه نکن. جبران میکنم. این 10 سالو نمیتونم برگردونم ولی جبراناش میکنم.

از حق هقام کم شده بود که معترض گفت--تو این فیلما و داستانا چی نشون میدن؟

سرمو آوردم بالا و گفتم--چی نشون میدن؟

دانیال--چه میدونم. نشون میدن طرف میره عشقشو سورپرایز کنه تاب و دامنی،تاپ و شلوارکی،حالا این توقع زیادیه کمش بلیز شلوازی چیزی تنشه. اونام عشق دارن ما هم عشق داریم. تو خونه با چی میگردی؟

یه نگاه به لباسام کردم و زدم زیر خنده. راست میگفت بدبخت. رکابی و شلوار خیلی خیلی گشاد ورزشی تنم بود.

تکیه ام داد رو مبل و گفت--فدای خنده هات خوشکله.

زمزمه کرد--خیلی دوستت دارم نیاز.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم--منم دوستت دارم دان.

آخه چرا فرق میکنه حال دلم پیش تو

بمون و دیوونگی نکنو چون من جایی نرو

انگاری یه گوله نمک داری رو گونه ها

میگردم دور خودتو همه دیوونگیات

پر پر زدم برات، جونمم میدم برات

هر چی که دارمو یه جا میریزم به پات  
تند تندمیا باهات هرجای دنیا که باشه  
تو باشی هیشکی نباشه  
دست من نیست با اون اون چشم  
شد این دلم عاشق و شیدا  
عطر موها ت کرده غوغا  
میره دلم کنده شه از جا  
مگه میشه یکی اینهمه زیبا؟

پارت 104

♣سام♣

کوچولومو بغلش کردم و رو به نادیا گفتم--فکر کنم دیگه بسه نه؟  
نادیا--نه ترو خدا. میخوایی یکی دیگه ام بزام؟  
با خنده پیشونیشو بوسیدم و گفتم--خواهشا دیگه این حرفو تکرار نکن.  
با درد جا به جا شد و گفت--چرا؟  
--چهار سال پیشم همین حرفو زدی بهم.  
خیلی جدی گفت--این دفعه جدیه.  
دخترمونو گذاشتم رو تخت و گفتم--آره. تو که راست میگی.  
نادیا با حالت گریه گفت--خب اگه تو منو اغفال نکنی من بچه به چه کارمه؟  
تو چشمات نگاه کردم و گفتم--الان ناراحتی که آرمان 10 ساله و آرتان 6 ساله و  
ترلان یه روزه ارو داری؟  
تو چشمات نگاه کرد و گفت--نه. هر چهارتا برام عزیزید. تو چی؟ من برات چیم؟

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و گفت--تو همون هکر خانمی هستی که با  
چشمای سیاش دلم منو خون کرد تا قبولم کرد. تو همونی که برام زیباترینی. کسی  
که با دنیا دنیا مقایسه نمیشه. تو عشق منی.

لبخند رو لباش شکل گرفت و گفت--منم عاشق توام. از اون اول تا آخرای ابد.

هر چی دلت میخواد بگو بگو دیوونگیه

اما خدا خوب میدونه عشق تو زندگیه

دوست دارم من دوست دارم دوست دارم

دوست دارم من

من که نمیگذرم ازت بیخیالت نمیشم

ار تو و از خاستن تو نه نه دست نمیکشم

دوست دارم من دوست دارم دوست دارم

دوست دارم من

دوست دارم مثل عشق

دوست دارم مثل نفس

هزار دفعه بهت میگم

دنیا بی تومیشه قفس

دوست دارم همین و بس

من تو مسیر عاشقی یه قدم پس نکشم

فکر نکن از خواستن تو لحظه ای دست بکشم

دوست دارم من دوست دارم دوست دارم

دوست دارم من

تشنه ی احساس توام تو بهار و بارونی

از تب عشقو عاشقی نگو هیچ نمیدونی

دوست دارم من دوست دارم دوست دارم

دوست دارم من

پارت 105

♠تارا♠

هوف عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم ولی با دیدنش داغ دلم تازه شد. نشسته بود داشت به بچه ها دیکته میگفت. رو مبل نشستم و منتظر موندم دیکته اشون تموم شه. با تموم شدی که گفت بچه ها آماده حمله به اتاق شدن و من آماده حمله به اون. باران دفتر دستکشو جمع کرد اومد طرفم و پشت سرش آرانم اومد. هر دوشونو بوسیدم و گفتم--برین بازیتونو بکنید عزیزم.

هر دوشون بوسیدم و لبخند زدن که جای خالیه دندوناشون دلمو لرزوند. کوچولوهای هفت ساله من. بوسه ی دیگه ای به گونه هر کدومشون زدم و فرستادمشون تو اتاق. با رفتنشون پریدم رو آراز که میخواست رو مبل بشینه که حس کردم سخته ارو زد. با لبخند گفت--چیشده باز؟

--چیشده؟ چیشده؟ ازم میپرسی چی شده؟

آراز--اتفاقی افتاده تارا.

--آراز، آراز بهت چی بگم؟

آراز--چیشده؟ چیکار کردم؟

--هی گفتم نکن آراز، هی گفتم جلوگیری کن آراز، هی گفتم آراز بسه. مگه گوش دادی؟ گفتی بچه میخوام. بیا اینم بچه.

آروم زدم رو شکمم و دادمش جلو. آراز با ترس گفت--تارا چیشده؟ بچه میخوام چیکار؟ خودت خوبی؟



سرمو گذاشتم رو سینه اش و با ناله گفتم--آراز.

دستشو کشید رو موهام و با نگرانی گفت--جانم جانم.

دلم نیومد بیشتر از این بجزو نمش ولی با لحن زاری گفتم--آراز، فکر کنم اون دفعه از ارث تو یه جفت دوقولو زاییدم این دفعه از ارث مامانم. هیچکدوم همسان نشد.

چند لحظه صداش نیومد بعد با خوشحالی گفت--وای. دوقلوئن؟

--وای دوقلوئن؟ خب حقم داری، تو که نمیزایی.

خندید، بغلم کرد و گفت--حیف نمیشه وگرنه برات میزاییدمشون.

با مشت زدم تو سینه اش که کمی رفت عقب و گفت--هنوزم که هنوز د ستات سنگینه.

--نزمت؟

نشست رو مبل و درحالیکه منو تو بغلش گرفته بود گفت--ما از شما به اندازه کافی خوردیم جیگر. اوایلو که ایشالا یادته؟

با یادآوری بلاهایی که سرش آوردم خنده ام گرفت. دستشو برد بین موهام و گفت--دلت برای بزن بزن تنگ شده؟ برای آس پیک بودن؟

شاید به خاطر تغییراتی که تو بدنم به وجود اومده بود بدون مخفی کردن، احساسمو گفتم--بعضی وقتا آره. ولی بعدش سریع یادم میفته آس پیک گذشته، فقط خودش بود و خودش. قدرت زیادی داشت اما تنها بود ولی تارای الان، یه آدم معمولیه. خانواده داره. پدر مادر داره، بچه هاشو داره...

رومو برگردوندم طرفش و گفتم--تو رو داره...کسی که یه روز بی اجازه وارد حریم شد و حالا.....حالا تمام زندگیمه.

ادامه دادم--تو با نیشی که زدی زهر عشقو تو رگ به رگ وجودم تزریق کردی، دوست دارم افعیه سیاه.

تو گوشم نجوا کرد--تو همون تک پر و برگ برنده ای بودی، دلمو به چشمای یخی  
و قلب به ظاهر سنگیش باختم. دوستت دارم آس پیک.

وقتی به تو فکر میکنم خاطره هام زنده میشه

از جا دلم کنده میشه دوباره شرمنده میشه

شرمنده میشه پیش من که بت بگه دوست داره

بگه فقط تورو داره بازم داره کم میاره

روش نمیشه آخه خودش میدونه درد من چیه

میدونه بین ما دوتا جدایی تقصیره کیه

میدونه دوباره براش خوابای ناجوری دیدی

اما بازم نمیتونه نگه تو اونو دزدیدی

شیرین ترین خوابی که دیدم تو بودی

تو شیرین ترین رویا که داشتم تو بودی

تو شیرین ترین دردی بودی که کشیدم

کسی مٹ تو، تو دنیا من ندیدم

توی تموم زندگیم دلم ازم چیزی نخواست

به جز تو که توام واسه دلخوشی خودم میخواست

دلش میخواست کنار تو باشه و عاشقی کنه

میخواست ست رو دیوار دلش عکستو نقاشی کنه میخواست ست تو زندون نگات خود شو

زندونی کنه برای اون رنگ چشات خود شو قربونی کنه فقط میخواست با تو باشه

پیش تو آواره باشه حتی اگه پیش تو یه عاشق بیچاره باشه

پایان